نفثة المصدور

تألیف

خواجه نورالدین محمد زیدری خراسانی منشی سلطان
جلال الدین خوارزمشاهی در سال ششصد و بیست و دو
هجری قمری با مقدمهٔ بقلم مرحوم رضا قلی خان هدایت



از انتشارات شرکت طبع کتاب

رضا قلی خان امیر الشعراء هدایت



کتاب نفثة المصدور

فی

فتور زمان الصدور و زمان صدور الفتور

تألیف

خواجه نور الدین محمد زیدری خراسانی

منشی

سلطان جلال الدین خوارزمشاهی در سال ششصد و بیست و دو هجری

در انقراض دولت خوارزمشاهی و فتنهٔ مغول

با مقدمه

مرحوم رضاقلی خان هدایت طبری للهباشی

در هزار و سیصد و هفت شمسی بطبع رسید

کتاب نفثة المصدور

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد الحمد و الصلوة این مختصریست که ادیب فاضل و مورخ کامل مرحوم امیر الشعرا رضاقلیخان المتخلص بهدایت طاب الله ثراه در سال هزار و دویست و هشتاد و یک هجری در مقدمه نسخهٔ نفثة المصدور منشی زیدری مرقوم کلک فصاحت سلک داشته از خط آن خلد آشیان نقل میشود

بسمه تبارک و تعالی

اگرچه فتنهٔ عظیمهٔ مغول و تاتار معروف و جلادت سلطان جلال الدین مشهور است ولی ایضاح اشارات فاضل زیدری را مقدمه لازم است بروجهی که در دفاتر تواریخ مفصلا مسطور آمده غبار خلاف بلکه گرد مصاف

در میانه چنگیزخان مغول و سلطان محمد خوارزم شاه کردون گرای شد با آنکه
خوارزم شاه را چهارصد هزار سوار جرار علوفه‌خوار معین بود خود الجمع را متفرق
کرده پنجاه هزار کس را بمحافظت اترار و ملازمت غایرخان فرستاد و سی
هزار کس را بصیانت بخارا و صد و ده هزار را بسمرقند مأمور داشت و شصت
هزار شجاع تازیک را بتعمیر قلاع و حصون بقاع روانه کرد مادرش ترکان
خاتون و خواتین دیگر را با نفایس ذخایر بمازندران از خوارزم فرمان
داد و خود از ماوراء النهر چون بخت خفته خویش بخراسان روی برکاشت
سلطان جلال الدین فرزند دلیرش چندانکه از محاربه با مغول و مقابله
با چنگیزخان سخن کرد بدو نپذیرفت در روی نشابور کرد و امرا آشفته گردید
و دوروئی و دوسوئی گرفتند و سلطان بنای و نوش پرداخت و جبه
نویان و سوبدای بهادر با سی هزار کس بعد از تسخیر بلاد از آب آمویه معروف
بجیحون در گذشتند و سلطان روی بری نهاد و قصد قارن دز کرده
بگرگان زمین شد و لشکر مغول قارن دز و ایلان قلعه عیال و مال
سلطان را بچنگ آوردند و سلطان در جزیره ابسکون ساحل بحر خزر
معتکف گشت و از هجوم لشکر اندوه و اسف در سیلان سل شش صد و هفده

که از سلطنتش مدت بیست و یکسال گذشته بود درگذشت و پوشش او اورا
کفن شد و امر سلطنت سلطان رکن الدین پسر خوارزمشاه که حاکم عراق بود در قلیل
مدتی اختلال یافته از اصفهان بری افتاد و از ری بقلعه فیروزکوه تحصن جست
سپاه تاتار بعد از شش ماه محاصره حصار را گرفته و او را با همراهانش بالتمام
شهید کردند پسر دیگر خوارزمشاه سلطان غیاث الدین که حکمران کرمان بود
در فارس و عراق حرکة المذبوحی همی کرد بالآخره در دست براق حاجب
پدرش که حکومت کرمان یافته بود بقتل آمد اما سلطان جلال الدین محمد بن خوارزمشاه
بعد از قضیه پدر با معدودی از جزیره آبسکون بیرون آمده کمر همت بمقابله
و مقاتله مغول بربسته چون از توجه لشکر مغول بعراق مستحضر گشت بقلاق نسا
آمد و مبشران بخوارزم فرستاد آق سلطان و ازولاق سلطان برادرانش
که با نود هزار کس از سواران قنقلی در آنجا بودند با لشکر اعیان
دولت بوی پیوستند و بسعایت امرا برادران قصد وی کردند سلطان با خواص
خود از میان آن گروه نادان بدر آمده از راه نسا عزیمت شادیاخ
کرد در راه بلشکر تاتار باز خورد از بام تا شام بمدافعه و منازعه پرداخت
بعلت قلت سپاه خویش شب هنگام از میان ایشان کران گرفت

واق سلطان واوزاق باسپاه مغول دچار شدند وبهزیمت رفتند وسراغ
بقتل آمدند سلطان جلال الدین پس از سه روز توقف در شادیاخ از راه
زوزن بجانب دار الملک محمود غزنوی که نامزد او بود ایلغار کرد بعد
(نام شهری)
ساعتی لشکر تاتار بشادیاخ رسیده از دنبال سلطان تا مضافات هرات
رفتند واو را نیافته باز آمدند چون سلطان جلال الدین بدار الملک غزنین
درآمد آوازهٔ وصول او باطراف زابلستان انتشار یافت امرای خوارزمشاه
که در اطراف واکناف پراکنده بودند از هر سوی بدو روی نهادند
سیف الدین اغراق با چهل هزار سوار از قنقلی وترکمان وخلج بسپاه
جلال الدین الحاق یافت ویمین الملک حاکم هراة نیز با گروهی از دلیران
بحضرت سلطان آمد قریب بصد هزار کس از هرجای بسلطان پیوستند
ودر آغاز فروردین سلطان از غزنین بیرون آمده متوجه باران شد
ودر آن موضع اتراق فرمود مسموع افتاد که تکجک ومغور با سپاه
(سرداران مغول اسم دو نفر)
مغول بمحاصره والیان مشغولند وقریب بدان رسیده که حصار مسخر
شود سلطان بنه واغرق هم در بارانی نهاده بر سر لشکر مغول تاخته
(اسم جائی)
یکهزار کس از ایشان بقتل آورده مغولان شبهنگام فرار کرده برفتند و شرح

حال با خان قتقار چنگیزخان گفتند قیقور نویان و دیگری وسی هزار
لشکر ابرسم منقلای روانه کرده خود نیز از دنبال بحرکت درآمده و چون
قیقور در منزل مذکور بسلطان جلال الدین در رسید سلطان برانغار
وجرانغار برآراست وخود بعزم مقابله با مغول در قول قرار گرفت و
فرمان داد تا تمامت عساکر پیاده شده زمام اسبان بر کمرها بستند و
برزم درآمدند از بامداد تا شبانگاه محاربت در پیوسته بود و شبهنگام
هریک از دو سپاه بازگشته بآرامگاه رفتند دیگر روز محاربه بنیاد
کردند رزمی سخت روی داد و بالآخره ضعفی در سپاه مغول ظاهر
شده سلطان فرمان داد که پیادگان بیکبارگی بر بارگی برآمده سواره
بر سپاه تاتار تاختند و بسیاری از ایشان بر خاک هلاک افکندند
دو نوئین مذکور با قلیلی خسته و شکسته بهزیمت عزیمت نمودند و بچنگیزخان
رسیده ماجری بازگفتند و چون چنگیزخان باندراب رسید مدت
یکماه بمحاصره حصار پرداخت و بعد از تسخیر بقتل اسارت راندند و از آنجا
بنا میان آمد اهل آنجا نیز دروازه ها بستند و بجنگ درآمدند و تیری
بر یکی از پسران جغتای رسید در گذشت چون شهر مسخر شد قتل عام

کردند

کردند و از آن پس عصبی در آمده چون سگان و گرگان را کشتن فرمود
و شهر را خراب ساختند و کان ذلک فی سنه ثمان عشر و ستمائه در روز بزم
بارانی میان سیف الدین و ملک هراة بر سر اسپی منازعتی رفته بود
و ملک هراة تازیانه بر سر اسپ سیف الدین زده و سلطان از ملک مواخذتی
نفرمود لهذا سیف الدین با سپاه قنقلی و ترکمان و خلج در همان شب بجانب
بکوهستان بغراق رفت و ضعفی در لشکر سلطان روی داد و چنگیز خان
آگاه گشته از راه کابل با کمال تعجیل بغزنین راند و چنان میآمد که کسرا
مجال طبخ طعام نبود چون بغزنین آمد معلوم شد که پانزده روز است که
سلطان بواسطه استماع ورود مغول و تاتار روانه هندوستان گردید
ملواج را بدار و غگی غزنین نهاده بید رنگ بدنبال سلطان ایلغار کرد
بهنگام طلوع طلیعه صباح جوشان و خروشان در معبر رود سند بسلطان

در رسید

در آورد لشکر بگردش چنان   که زه بود در دود سیاهش کمان

سلطان دید که از طرفی شراره شمشیر خونخوار و از سوی موج رود ذخار است
در میانه آن آب و آتش دست بقبضه آتش آبدار برده در خرمن وجود

چون شراره میافکند و اطراف رود را از خون سرخ اعدا رخ جو سیا
میکرد و سپاه چنگیز بر میمنه سلطان که ضابط آن خان ملک بود حمله آوردند
او را و همه میمنه را مقتول ساختند میسره را نیز بکمیره پراگندند سلطان
زیاده از هفتصد کس نماند همچنان از صباح تا زمان استوا نفس نفیس بر هر
سوی حمله همی افکند و تیغ و نیزه همیزد و بهر حمله چندین نفر بر خاک
همی انداخت و چنگیز خان از آن مبارزت متحیر بود و ساعت بساعت
سپاه حلقه تا در دور سلطان و همراهان آن تنگ همیکردند و باشارت
چنگیز او را زنده گرفتن همی خواستند و قریب بدان شده بود تا کار بم
رسید که جز جانب رود مفری نماند اجاش ملک عنان سلطان را
گرفته از میان تنجه معرکه بکنار کشید سلطان با هزار درد و دریغ اولاد و
عیال را بدرود کرده بر اسبی آسوده بر آمد و دیگر باره چون شیر ژیان
بر لشکر چنگیز حمله برد و سپاه مغول مانند گوران که از ضیغم هژبر اسند پراگنده
و رمیده شدند سلطان شیر دل تجلد نموده عنان بر تافت و چتر خود را
ربوده جوشن بینداخت و بر کنار رود آمده تازیانه بر اسب زده خود
از کنار رود که تا آب زیاده از ده گز فاصله داشت بآب افکند سپاهیان

سلطان نیز با او موافقت کرده از فراز خود را به نشیب فرو افکندند بتعجب
آن آتش سوزان در آن آب از التهاب باز نمانده گاهی فرو رفت و گاهی
فراز آب خود را بساحل رود رسانید و چنگیزخان بکنار رود آمده بتعجب همی نگرید
و سپاه تاتار دست به تیر گشادند و از خون کشتگان آب رود را لاله فام
کردند و سلطان جلال الدین خویش را از آن رود چون باد صرصر بیرون
افکند کنار کنار آب همی رفت تا مقابل لشکر رسید و نظاره همی کرد که
سپاه اردوی او را غارت میکردند و چنگیزخان همچنان بر لب رود ایستاده
در سلطان خیره مانده بود و سلطان از اسب در بار فرود آمده و زین
برداشته و نمد زین و تیرها و قبا در آفتاب پهن کرد تا خشک شود و غلاف
شمشیر از آب پاک کرده چتر خود را بر نیزه تعبیه فرمود و در سایه آن تنها
بنشست و هنگام نماز دیگر هفت تن از همراهان او که از آن رود خلاص
یافته بودند بدو پیوستند و در وقت غروب با آن هفت کس روی براه
نهاده و برفت چون این احوال مشهود چنگیزخان گردید گریبان قبای
خود بدندان گرفت

برو آفرین کرد و گفت از پدر — بدینسان نزاید بگیتی پسر

بصحرا چو شیر است فیروز جنگ
بدریا دلیر است همچون نهنگ

پس چنگیز خان روی به سپران خود کرده گفت از پدر پسر چنین باید بماند چون
این دلیر از گزند تیغ و آسیب آب بساحل نجات رسد ازوی فتنهای
بزرگ بظهور خواهد رسید و مرد عاقل دانا را از کار او غافل نباید بود
پس فرمان داد تا غواصان بآب رفته نقود و جواهر سلطان را که
هنگام تلاقی مغول برود ریخته بود برآوردند و چون خاطر چنگیز خان از جهت
سلطان جلال الدین برآسود و سرداران آنکه کردند آنچه کردند در آنسال که
ششصد و بیست و یک بود از بلخ بسوی مسکن اصلی خود باز گردیدند علی الجمله
سلطان جلال الدین از رود سند بگذشت همانا این واقعه در رجب سنه عشرین
ستمایه بظهور رسید و مضمون عش رجبا تر عجبا بوضوح موست بالجمله چون سلطان
از رود در گذشت به بیشه رسید بعد از دو روز توقف پنجاه کس از چاکران
بدو پیوستند شنید که جمعی از زنود هندو در آنحوالی براه زنی میپرداز ند
فرمان داد که همراهانش از آن جنگل چوب دستها بریدند و ناگاه بر سر
آن طایفه تاخته همه را منهزم کردند و بسیاری را بکشتند و اسبهای ایشانرا
گرفته پیادگان سوار شدند و جمعی از آنان ملازم رکاب شدند همچنین خبر رسید

که چهار هزار کس از لشکر بود در آنجا بودند سلطان با یکصد و بیست کس
بر ایشان تاخته جماعتی را بکشت و از غنایم ایشان مرمت لشکریان کرد چون
خبر ورود سلطان باندیار منتشر شد از کوه بلاله و نگاله ششهزار سوار بقصد دفع
سلطان آمدند وی با پانصد سوار با ایشان محاربه کرده همه را منهزم ساخت
بعضی ملازم حضرتش شدند چون عدد غلامان سلطان به ده هزار رسید قصد
دهلی کرد و از سلطان شمس الدین ایلتمش خواهش یورتی نمود وی خائف شد
عذر آورد سلطان جلال الدین خوارزمشاه بکوه بلاله و نگاله باز آمد و تاج الدین
خلج را بکوه جودی فرستاده آنجا را بغارتید چون عدد سپاه شاه
به ده هزار رسید دختر رای کوکار سنگین را بخواست و او با پسر بفرستاد
و قباچه ملتانی که از اعدای رای بود با بیست هزار مرد بمحاربه رای کرد
سلطان جهان پهلوان اوزبک را با هفت هزار کس برزم او مامور کرد و
شبیخون بر قباچه برده قباچه منهزم شد و اردوی او بتصرف درآمد در گرمی
هوا سلطان به ییلاق کوه جودی قصد کرد در راه بسرام را حصار داد
تیری بر دست سلطان رسید چون مفتوح شد اهالی آنجا را تماما کشتند و در
حین بازگشتن گذرش بر مولتان افتاده با قباچه جنگ کرده منهزم شد و قصد

اوجه گرده بگرفته آتش در شهر زده بجانب سدوسان رفت فخرالدین حاکم
آنجا متابعت کرده بحکومت استقلال یافته و سلطان شکر شهروالکه شنید
اخرالامر در سنه ۶۲۲ از راه کیج و مکران بکرمان آمد براق حاجب خدمتها کرد
و سلطان بشیراز روی نهاد و اتابک سعد زنگی پسر خود سلغرشاه را با پانصد
سوار بخدمت فرستاد و دختر خود در العقد سلطان در آورد و نیز از هر گونه
نقد و جنس پیشکش کرد و سلطان باصفهان آمد و اتابک علاء الدوله پسر اتابک
سام یزدی از آل کاکویه در خطه میبد مقیم بود بخدمت آمده سلطان بنابر برکت
سن او را در پهلوی خود نشانیده او را پدر خواند و اتابک ابو زر علام ترکه
حاکم سوار بوده با پانصد سوار ملازمت رکاب عالی سلطان اختیار کرده
با یالت اصفهان مفتخر شد پس از هشتاد و چهار سال عمر در سنه اربع عشرین
و ستمائه که امیر بنال سپهدار مغول در حدود اصفهان با سلطان مصاف
داد و مغول غالب شده بشهر در آمدند اتابک بطریق غزا با مغول جهاد کرده
هم در اصفهان سعادت شهادت یافت بالجمله سلطان جلال الدین شنید
که برادرش سلطان غیاث الدین با ارکان دولت و اعیان لشکر در ری
ساکن است خود چریده با سواری چند گزیده برسم مغول توقهای سفید

برافراخته بناگاه بر سر غیاث الدین تاخته از خوفی که امرا از مغول برداشته
بودند متوهم شده متفرق شدند و سلطان غیاث الدین را اطمینان داده
بموافقت ترغیب کرد او و امرا متابعت گزیدند سلطان هر کسی را بمنصب
و ولایتی درخور منصوب کرد و عمال و مناشیر بولایات فرستاده بسلطنت
پرداخت و ملک را رونقی تازه بخشید شعرا قصاید و مدایح آوردند جناب
فاضل ادیب و منشی مترسل لبیب نور الدین محمد منشی زیدری که از اعیان
حضرت و مقربان خدمت سلطان بوده قصیده منظوم کرده معروض
داشت که مطلع آن اینست

بیا ساقی که شد عالم دگرباره خوش و رنگین   بفر خسرو اعظم الغ سلطان جلال الدین

مع القصه سلطان در شستر قشلاق گرفت و از آنجا بجانب بغداد در حرکت
آمد که بلکه خلیفه در دفع تاتار و مغول او را اعانتی کند و رسولی ببغداد فرستاد
الناصر لدین الله خلیفه چون از پدر و جدش آزرده بود قوشتیمور را با بیست هزار
کس و مظفر الدین گوکبوری را با ده هزار کس از اربیل بمدافعه سلطان
مامور کرد و قوشتیمور چندان توقف نکرد که مظفر الدین بوی پیوندد و بمقابله
سلطان درآمد و بکثرت سپاه خود و قلت همراهان سلطان معجب و مغرور

شده صف برآراست سلطان فوجی در کمین باز داشته با پانصد سوار بر
آن سپاه راند (مصرع) گهی بر یمین زد گهی بر یسار پس روی از رزم برگردانید
بغدادیان آن عزیمت را هزیمت شمرده بر عقب سلطان روان شدند چون
از کمینگاه بگذشتند دلیران ایران تیغ در آن قوم نهادند و قشتمور
امیر سپاه با جمعی کثیر کشته شدند و بقیة السیف ببغداد رسیدند و سلطان
بدقوق رفته آتش نهب و تاراج در آن دیار زد و بر تکریت گذر فرمود جواسیس
بدو خبر دادند که مظفرالدین کوکبوری حیلتی اندیشیده جمعی در عقب مقدمه
روان کرده و خود از عقب میآید که ناگاه بر سلطان زند سلطان با سواری
چند ایلغار فرموده ناگاه بمظفرالدین رسیده بر او مظفر شده او را
دستگیر کرد مظفر اظهار ندامت کرد رخصت رجعت ببغداد یافت
پس سلطان عزیمت تبریز کرد اتابک اوزبک پسر جهان پهلوان که در آن
ایام حکومت تبریز یافته بود بقلعه النجق گریخت خواتون خود ملکه دختر
سلطان طغرل سلجوقی را در شهر گذاشته سلطان در شهور سنه اثنین ۶۲۲
و عشرین و ستمائه بظاهر تبریز آمده بمحاصره پرداخته ملکه از بام و فراز
برج و باره سلطان را بدید و عاشق شده دعوی کرد که مطلقه ام و عالمی

عز الدین نام قزوینی ملکه را با سلطان عقد بست و دارای آنحضرت
منصب قضا یافت و سلطان ملکه و شهر سرد و را بتصرف در آورده اتابک
در الحق از وقوع این واقعه سرد و سلطان باشی هنر از کس بغیرو گرجستان
میل نمود زیرا که در آنوقت گرجیان بغارت نخجوان و مرند آمده بودند و در
دره کرپی شلوه و ایوانی امرای گرج را المحاربه و مقابله گرفته بخدمت
آوردند و محبوس شدند و در راه نفاق ایشان به ثبوت رسیده بقتل
آمدند مجملا سلطان بگرجستان آمده قلاع و بقاع بگشاد و میان او و ملوک
گرج مکرر مصاف روی داد و در همه معارک مظفر و منصور گردید و کنایسرا
بمساجد تبدیل نمود چون خبر طغیان براق و عزم عراق رسید سلطان
عزیمت کرمان و فارس کرده ایلغار فرمود غالب سپاهیان فرو ماندند
و سلطان در عرض هفده روز از تفلیس با سیصد سوار بحدود کرمان
در آمد براق بتحفه و هدیه و عجز و لابه روی آن سیلاب کوه شکاف را
از دار الامان کرمان بازگردانید لاجرم سلطان بصفاهان توجه فرمود
و اکابر اطراف بحضرت آمدند کمال الدین اسمعیل صفاهانی که در فضل و کمال
معروف بود قصیده در مدح سلطان جلال الدین منظوم کرده خواست که

بتوسط خواجه نور الدین محمد زیدری منشی و کاتب الحضرة معروض داردباری
دوبائیمنزل وآمده چون سکران بود بار نیافت این رباعی را بوی

فرستاد

فضل تو و این باده پرستی باهم	مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم خوبرویان مانند	کانجاست همیشه نور و مستی باهم

پس ملاقات و مقالات کردند و کمال الدین اسمعیل بواسطه نور الدین
محمد منشی زیدری صاحب این نامه بحضور حضرت سلطان رفته قصیده که

گفته بود بخواند و از الجمله اینست

بسیط روی زمین گشت جمله آبادان	بیمن سایه چتر خدایگان جهان
جلال دنیی و دین منکبرنی انشاهی	که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
براق عزم تو کامی که برگرفت از هند	نهاد کام دگر بر اقاصی ایران
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد	قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمان
درست شد که تو خورشیدی ای برادر دعوی	ز آفتاب روشنتر است صد برهان
نخست اینکه همه اهل عقل متفقند	که بی وجود تو گیتی نباشد آبادان
دگر که تا علم تو ز شرق تا غرب است	بروزگاری اندک ز امتداد زمان

دگر

دگر که چون بدر فشید تا رایت تو	گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
و دیگر آنکه چو تیغ از نیش بخرامی	ستاره وار شود لشکر از پی تو روان

الحاصل بسمع سلطان رسید که گرجیان اتفاق کرده و وزیر یلدوزچی
که بضبط تفلیس میپرداخت اضطرارا به تبریز آمده و از شام ملک اشرف
بن ملک کامل بن ملک ابوبکر بن ایوب حکمران آن بلاد حاجب علی را
با سپاهی بسیار با خلاط فرستاده و اطراف آذربایجان را غارت
میکنند لهذا سلطان از عراق بآذربایجان و از آنجا بجانب اخلاط آمد
و لشکریان بقتل و غارت پرداختند و تا در اخلاط غارت کردند خود را
بشهر انداختند و غوغا برخاست و سلطان سپاه را بالخروج امر فرمود
و مقارن اینحال خبر رسید که لشکر تاتار متوجه عراقند سلطان به تبریز آمده
از آنجا باصفهان رفت و اعیان حضرت را بغزای کفار تاتار تحریص
فرمودند چون تقارب فئتین دست داد سلطان غیاث الدین و سپاه
او روی برتافته بصوب لرستان شدند و مع هذا سلطان دل
از جای نبرده دست بمحاربه برآورده بر قلب لشکر مغول حمله سخت کرد
دست راست مغول دست چپ سلطان را منهزم و بالعکس لشکرها

بهم مختلط شد و سلطان را در قلب لشکر تاتار در میان گرفتند جلادت و حمله کرد که از میانه بیرون جست و در شعبی از کوههای لرستان توقف کرد تا هزیمتیان گرد آمدند امّا در غیبت سلطان خبر هلاک او منتشر شد و بعد از خبر هلاک سلطان در عراق سلطان باصفهان رفت و بر تخت ملک متمکّن شد و گریختگان را سیاست کرد دیگرباره در سنهٔ ۶۲۵ خمس و عشرین و ستمایه بر قصد غزو گرج از اصفهان بگرجستان توجه فرمود و چون ملوک شام و روم و ارمن و گرج از بطش و صولت سلطان خائف بودند عساکر الان و لکزیه و قفچاق و انجاز و شام و روم باگرجیان اتفاق کردند و سلطان دل بدنکرده بحدود گرجستان درآمد و در برابر همه این سپاه صف برآراست بتشنه بر شده نظر بر اعلام فوج قفچاق افتاد که بر میمنه سپاه گرج صف برزده بودند و عدد ایشان بیست هزار بود و چون وقتی بشفاعت سروران قفچاق در نزد پدر کرده بود بدست غلامی نان و نمک بدیشان فرستاد و حق خود فرا یاد آنان آورد آنان بکناری کشیدند و سلطان بعساکر امرای گرج پیغام کرد که امروز اسبان سواران ما فرو مانده اند اگر

از طرفین یک یک و دو دو بیرون آیند و دست در کمر یکدیگر زنند روا باشد
ایشان قبول کردند دلیری نامدار که بضخامت جثه و قوت پیکر
وحید بود بجولهٔ میدان درآمد و هم نبرد خواست سلطان جلال الدین
خود تنکروار (ع) ز لشکر برون تاخت مانند شیر و هم از گرد راه بطعن
رمح آن پهلوان را بخاک افکند و سه پسر او برزم آمده پدر را تعاقب
کرده بدوزخ رسیدند از آن پس از ناوری چون کوه بیستون با تنه
چون ستون بمیدان آمده بر سلطان حملات پیاپی آورده است سلطان
بغایت از جولان سستی گرفته بود نزدیک بر آن شد که آسیبی بر سلطان
رسد در حمله اخیر سلطان از اسب برجسته نیزه چنان بر سر آن مرد زد
که چون تختی کوه از اسب در غلطید فریقین تعجب کرده تحسین گفتند و چشم
سپاهیان دشمن سخت بترسید سلطان بسر تازیانه اشارتی راند سپاه
بیکبار تیغها از نیام برآورده بر اعدا تاختند و قتلی بافراط کردند و سپاه
گرج بهزیمت رفتند رؤس و رؤس در دست سجابت جالت گوی یافت
و عظام عظام در پای مراکب سوده شد و غنیمت فراوان بدست
قوم سلطان افتاد و از آنجا باز باخلاط راند و کار محاصره بتمادی

کشید

گشت آخر الامر سه شبانه روز جنگ سلطانی در اند اختند و شهر را مسخر ساختند
قتل کردند سلطان در سرای ملک اشرف نزول فرمود و مجیر الدین
برادر او و عز الدین ایبک ترکانی که وزیر و امیر و اتابک و شریک دولة
ملک اشرف موسی بود بخدمت آمدند و خبر این فتح بروم و شام زلزله افکند

یکی از شعرا گفته

ای شاه جهان جمله بکام تو شود	گردون ستیهنده غلام تو شود
صبر است مرا که سکهٔ عالمیان	بس دیر نباشد که بنام تو شود

و نور الدین محمد منشی زیدری که مقصود از این مقدمه ذکر نامهٔ نفثة
المصدور اوست نیز قصیده مردف معروض گردانید که چند بیت آن
بتقریبی هم در نامهٔ او مذکور است در زمان محاصرهٔ اخلاط سلاطین شام
و روم علاء الدین کیقباد سلجوقی و ملک اشرف رسل و رسائل در
تشفع اهالی اخلاط فرستادند فایده نداد و توهم ایشان بیفزود بعد از
تسخیر اخلاط و خرابی در ملک شام و روم این رباعی گفته

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم	بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام	وز هیبت ما برند زنّار بروم

سلاطین

سلاطین روم و شام از سلطان خائف شدند پس باتفاق لشکرها بمدافعه
سلطان روان کردند و باآنکه سلطان مریض بود روان گشت و در بیابان
موش سش هزار کس را که بمدد شامیان میرفتند باتمام بقتل آورد و در
هنگام مقابله قریب بود که فتحی کامل روی دهد چون سلطان از ضعف در
محفه بود بر اسب برآمد و اسب حرونی کرده گامی دو سه بازپس نهاد و سپاه
بگمان رجعت بهم برآمدند مخالفان بتصور حیلت یارای تعاقب نکرده سلطان
باخلاط بازآمده و در ششصد و بیست و هشت که دو سال از مرگ چنگیز
و سلطنت اکتاقاآن گذشته بود و سلطان با ملک اشرف ایوبی و کیقباد
حکمران شام و روم محاربت داشت منهیان معروض داشتند که جر
غونوئین با سپاه تاتار از آب جیحون عبور کرده متوجه عراق است
و سلطان بمضمون عند الشدائد تذهب الاحقاد و سفیران بروم و شام
فرستاده اظهار موالات کرد و گفت من در میان شما و آن قوم یأجوج
سیرت بمثابه سد اسکندرم اگر خللی یابم شما ایمن نخواهید بود و از جمله
سفرا یکی نورالدین محمد منشی زیدری بود که در مقام قرب اعتبار
تمام داشت و خود بدان اشارتی کند مع القصه سفرا مایوس بازآمدند

و سلطان یکی از اعیان حضرت را که همانا تاتار خان نام داشت به تبریز فرستاد
تا استکشاف حال تاتار کند آن نادان بجسر و خبر دروغی قانع شده
تفتیش نموده بسلطان باز گشته گفت که جرماغو و سپاه تاتار همه از
سرای باز گشته اند در عراق از آنان خبری نیست سلطان مسرور گشته مجلس
برآراست صبوح را بغبوق التصاق داده هفته را بماه اتصال
بخشید نور الدین منشی در این باب این رباعی گفته

شاها ز می گران چه برخواهد خاست	و ز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

هم بعیش و طرب و لهو و لعب و خواب و غفلت و کسالت و خمار و صداع
و بطالت بود که لشکر تاتار و امیر جورماغو قریب شدند شبها چون
ماه راه میبریدند و روز چون خاک آسودگی میجستند و راه عبور و مرور
و دو بر بسته احدی از شاه و سپاه اطلاع از ایشان نبود تایماس
نام امیری که در وقت مأموریت او اکتا قاآن گفته بود که مهم جلال
الدین بدست تو کفایت خواهد یافت با جماعتی تاتار ناگاه ایلغار کرده
در نیمشب گرد اردو و سراپرده سلطان فرو گرفتند و راه را بر بستند

قبل از هنگام طلوع از اطراف حمله ها آوردند و اوزخان از این قضیه آگاه
شد سراسیمه ببالین سلطان شتافت و او را بهزار جهد از خواب خمار و مستی
بیشمار برانگیخت همانا سلطان را حالت رکوب خود نبودی ولی تا نختی سورت
سکر کاسته شود سلطان آبی سرد بر سر ریخته و آهی سرد از دل برکشید
و با اشک گرم بر اسب تند برآمد و اوزخان را گفت ساعتی پای ثبات
بیفشار و علم بجنبان تا در میانهٔ من و خصم فاصله روی دهد و اوزخان
لختی کوشش عاجزانه کرده روی بفرار نهاد و مغولان او را تعاقب
تکامیش کرده چون دانستند که سلطان نیست بازگردیده روی بقتیول
سلطنت نهادند متعلقین سلطنت را از خورد و درشت و وضیع و شریف
و امیر و مأمور بر تیغ بیدریغ عرضه کردند و نورالدین محمد منشی که
صاحب این نامه است چنانکه خود نوشته فرار کرده همانا سواره یا پیاده
از میانهٔ حلقهٔ تاتار بیرون جسته بکوهستانی پناه برده و در آن فرار زحمات
بیشمار دیده و مشقت بسیار کشیده چنانکه خود ایجازاً بدان اشارت نماید
تا باستان ملوک بنی ایوب افتاده بواسطهٔ سفارت سابقه معرفتی بحالش
داشتند وجود باکمالش را با اعزاز و اکرام محافظت نمودند و پس از

چهار سال این نامه را با حباب و اصحاب دیار نگاشته و فی الواقع کمال
بلاغت و نهایت جزالت بکار برده نسخی مغلوط از آن در ذیل کتابی برسم
الخط قدیم که پانصد سال قبل نگارش یافته بود در سلک کتب مخدوم اعز
ادیب و مترسل لبیب میرزا عبدالله منشی الطبرستانی حفظه الله تعالی
انخراط داشت فقیر رضاقلی المتخلص بهدایت را بدست افتاد بقدر قوه
در تصحیح و ترقیمش جهدی موفی رفت چون مقدمه در ذکر حال سلطان
جلال الدین منکبرنی بفایده نبود اطنابی یافت و در خاتمه کار روحانی
اشهر یار بیهمال ارباب سیر را روایات مختلفه است بعضی گویند از میان
سپاه تاتار استخلاص یافته بدر رفت و در کوهستان درآمده باستراحت
پرداخت دزدان اکراد بطمع اسب و جامه حربه بر سینه اش زده اورا
شهید کردند و برخی گفته که بحلب افتاد و هم گفته اند که در زی اهل تصوف
اورا بمرتبه اعلی دیده اند ظن غالب آنست که در غلبه تاتار
نشناخته شهادت یافت اما از شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی
که از معارف عرفا و مشایخ راسخ العلم بوده است در تواریخ نقل
کرده اند که گفته من در بغداد در ملازمت شیخ نورالدین عبدالرحمن

ذهب دراز تحقیق
نظرینه
ایمان

اسفرائنی میبودم که آنجناب از مجلس برخاست و پرده شد تا مدت سه
شبانه روز بخانقاه باز نیامدند چون شیخ باز آمد مریدان از غیبت شیخ
پرسش کردند شیخ فرمود که سلطان جلال الدین بعد از همه زحمتها آخر
خود را از سلطنت معزول نموده سلطنت فقر اختیار فرموده و در این زمان
از همت بلند بدرجهٔ رجال الله رسیده بود امروز در قریهٔ صرصر از قرای
بغداد صرصر اجل عرعر حیات او را از پای در افکند و از ریشه بر کند
و من از عالم غیب مأمور بکفن و دفن او شده رفتم و باز آمدم والله اعلم بالصواب
علی ای حال دولت خوارزمشاهیان بدو منتهی گردید و خوارزمشاهیه شش
تن بودند و مدت ملکشان یکصد و سی و اند سال و هیچیک از ایشان بلکه
غالب ملوک نظیر و همال سلطان جلال نبوده اند گویند چون عدد محاربات
سلطانرا احصا کردند هزار و یک رزم بود لهذا ترکان او را منکبرنی خوانند
و بعضی گویند خالی بر بینی او بوده پدرش سلطان قطب الدین محمد خوارزمشاه
شهید او را منکبرنی خواند چه منک خال را گویند و بورون بینی را مع القصه
وی اشجع سلاطین روزگار بوده در ششش رزم بر مغول و تاتار غالب آمده
و در محاربهٔ هفتم بر دود سند افتاده بدر رفت چنانکه مذکور شد بالجمله مدت

ملکش نه سال بوده و کان ذلک فی سنه ثمان و عشرین و ستمائه و فاضل
منشی ادیب اریب زیدری خراسانی که از مقربان حضرت و صدیقان دولت
سلطان بوده افتتاح رساله نفثة المصدور را چنین بیان فرموده است

افتتاح نفثة المصدور زیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

در اینمدت که تلاطم امواج فتنه کار جهان برهم شورانیده است و سیلاب
جفای ایام سرهای سروران از جفای خود گردانیده طوفان بلا چنان
بالا گرفته که کشتی حیات را گذر بر جودی ممات متعین گشته بروق غمام
بصر ربای یکاد البرق یخطف ابصارهم به بریق حسام شرربای تبدیل
شده بار سالار ایام چون بار حوادث درهم بسته تیغ بسرباری در بار نهاده
شمشیر که آبداری وصف لازم او بودی سرداری پیشه گرفته سحائب عدل با
نوائب غضب بار گشته فرات که نبات رویانیدی رفات بار آورده
زمین که از قطرات ژاله رنگ داشتی (ع) تری عن دم القتلی بحمره
عندم شجره شمشیر که بهشت در سایهٔ وهست که الجنة تحت ظلال السیوف
چون درخت دوزخیان سر بار آورده طلعها کأنه رؤس الشیاطین

تا این دوروی تیز زبان در میان شد آمد گرفته سلامت پای برکران

نهاده ازآنگاه باز که فتنه از خواب سر برداشته هزاران سر برداشته

بلارک آبخورده تا خونخوار شده خون خوار شده سنان سرافرازشان

زور آزمایان سرافراز گشته تیر که نصیب هدف بودی تیر ضمیر آمده

تدبیر در میدان تقدیر تا چون گوی سرگردان شده آبستنان لیالی را

هر لحظه (ع) اگرچه وعده معین شده است حبلی را نو بنو بلائی زاینده

ملعب باز ایام هرچند گفته اند عش رجبا تر عجبا در هر لحظه عجبی نماینده رو

روس در پای کوب افتاده عظام را عظام لگدکوب شده یمانی

در قراب رقاب جاگیر آمده خناجر با خناجر الفت گرفته سلامت از

میان امت چون زه کمان گوشه نشین شده امن و امان چون تیر از دست

اهل زمان بیرون رفته سموم عواصف هرچند بر عموم آب از روی همگنان

برده نکبا نکبت حال پریشان حال یکبارگی بر هم زده تا قاطع ارحام

حیات یعنی سیف در کار آمده صلت رحم بکلی مدروس شده با آیه

که قالب نسخته از کشتی امل بر لوحی شکسته مانده است

من غرقه دریای غمم کس گوید   با غرقه که بر سفینه نقشی میکن

تیز تازِ قلم که هنگام مهاجرت خفیر ضمایر و ترجمان سرایر است بدست گرفته
و قصد آن کرده که سطری از آتش حرقت که ضمیر بر آن انطوا یافته است در
سطری چند درج کنم و ازین صدرنشین دلگیری یعنی اندوه حکایت شکایت
آمیز فرو خوانم باز گفته ام که از قلم که چون بر سیاه نشیند سپید عمل کند
و بر سپید سیاه جز نفاق چه کار آید و دو زبان است سفارت ارباب وفاق را
نشاید هر چند بسر قیام می نماید سیاه کار است اگر چه اندرون دار است
نتوان گفت راز دار است اجوفی است که تا مشق نشود کلام او صحیح نباشد
طالب علمی است سودا بر سر زده تا تن دو نیم نکند ذو فنون نشود
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس در فصاحت حریر نسبت و اصلش قصب
بیشه کلاغی است که حدیث فرا و ابرد غراب البینی است که وقت
مهاجرت کار دست بستنی است که از صدور حکایت کند و سخن چینی است
که ناشنوده روایت کند سر تراشیده است و سر سیاه میکند سر بریده است
و سخن میگوید آب رویش در سیاه رویست زبان بریدنش شرط گویایست
آب دهانی است که سخن نگاه نمیدارد سیاه کامی است که آنچه گفت
نباشد مع القصه بطولها خواسته ام که از شکایت بخت افتان و خیزان

که هرگز

که هرگز کام مراد شیرین نگرد و تا هزار شربت ناخوش مذاق در پی ندادو سهمی
از اقسام آرزو نصیب دل نگردانید که هزار تیر مصائب بجگر نرسانید فصلی
چند بنویسیم و از آنچه احناء ضلوع بر او منطویست و دل بجان آمده بر او حاوی است
(ع) وان کا نهمه غم در او بود یکدل نیست دل پردازی واجب بسیم
و از سرگذشتهای خویش که کوه پای مقاسات آن ندارد و دود آن چهره
خورشید را تاریک کند تکاد السموات یتفطرن منه و تنشق الارض و انهدما
الجبال هدا شمه ای قلیل که تفصیل آن بتطویل انجامد و استیعاب آن
اعمار طوال را مستغرق گرداند در قلم آرم باز عقل کدام عقل که او نیز از
سرکوب حوادث حیران مانده است و از دوائر دور شداید بدو ار الترا
مبتلا شده بر سلامت صدر ملامت واجب داشته است و بیکتائی و سادهٔ دلی
سرزنش کرده که بکدام مشتاق شداید فراق مینویسی و بکدام مشفق
قصهٔ اشتیاق میگوئی اگرچه خون چون غصه بحلق آمده است دم فرو خور
و لب مکشای چه مهربانی نیست که دل پردازی را شاید اگر کارد شدت
باستخوان رسیده است و کار محنت بجان انجامیده مصابرت نمای
چه دلسوزی نداری که موافقت نماید تا اقسام سعادات ورق مرادات

در نور دیده است و دوره روزگار دردی در د داده مهره اجل در ششدره سوء الحظ افتاده شمات ناگهان بساط اعانت و اغاثت در نوشته منافقی که در پرده موافقت مستور بوده حجاب برانداخت مذاق تجربه طعم وفاق و نفاق از هم بازشناخت (ع) عند الشدائد تعرف الاخوان جان بجان آمده را که اعبا محنت گرانبار کرده است کدام رفیق سبکبار خواهد کرد قصه غصه آمیز که می نویسی گوشه جگر کدام شفیق خواهد بخید

ومن این للحر الکریم صحاب	من یثق الانسان فیما ینوبه
وبا با علی اجساد من ثیاب	وقد صار هذا الناس الا اقلهم

اما چه کلم که ایام مصابرت در درازی گوئی از روز محشر زاده و اعوام مهاجرت بالای ساق قیامت افتاده وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون مطابق ایام ولیالی سواد عمر را بسیر متوالی در نوردیده صبح مشیب از مشارق مفارق بردمید متقاضی اجل در شتاب و عجل که خطوتان وقد وصل

دریاب که آتش جوانی آب است | وین عمر گریز پای چون سیماب است

بار عدم التفات و قلت مبالات یاران منافق و دوستان ناموافق چند بر دل سنجی غصه اخوان نامصادق و صدقا ناماذق اگر با کور بری

در تنگنجی در تجم تا این دل ضعیف چندین سال اینهمه غصه چگونه خورد عجب دیست

با اینهمه درد که در او بود دنشکافت صبح سعادت عما قریب چشم مدار که محنت

یلداست کار امروز بفردا میفکن هرچند امروز را فردائیست با اینهمه که خاطر

از تصاریف احوال روزگار چون زلف دلبران پریشان است و در تن سرانگشتی نه

که چرخی از گشاد محنت نخورده است

فصرت اذا اصابتنی سهام　　تکسرت النصال علی النصال

از نفثة المصدوری که مهجوری بدان راحتی تواند یافت چاره نیست و از

انین المهجوری که رنجور را در شب دیجور سحر بدان شفائی تواند بود گریزنه که

طرفی از معاملت روزگار مجاملت که خرمن ارتفاع را که متعلق مطیه عمر بدست

آمده بود چون خاک راه بباد ضیاع برداد و آبروئی که جهت اکتساب آن

خویشتن را بآتش سوزانیدی مانند آب جوی ریخت فرو خوان نبذی از

وقایع خویش که آسیبی از آن ارکان رضوی و ثهلان را از جای بردارد و نهیبی

از آن کره باوقار زمین را بیقرار گرداند بر قلم ران مگو که شفیقی نیست که بغم

و اندوه متأثر شود شفیقی ندارم که بد و نیک اندوهگین و مستبشر گردد رب اخ

لک یهواک لم یلده اباک بحمد الله تعالی خداوند صدر معظم سعد الدوله

والدین اختیار الملوک والسلاطین اکابر العصر قدوة صدور الشرق
ادام الله علوه وزاد الی مراقی العز نموه در ضمان اقبال وکنف سعادت
واحوال او نسبت وقت نه بمقتضای امنیت بر وفق ارادت (ع)
جای گله نیست چون تو هستی همه هست (عربیه)

کذب ابن فاعلة یقول بجهله   مات الکرام وانت حی ترزق

اوست آن نیکعهدی که ابنای عهد در وفای عهد غبار او نتوانند شکافت
اوست آن لطیف طبعی که آب در لطافت گرد او نتواند یافت تراخی را
که درباب تفقد تو رفته است همه بر بی غمی حمل مکن که اسباب آن متکثر است
و تاخیر و اهمال را که در کشف حال فرموده جز تقصیر و اهمال محملها فراوان
متصور وفا و حریت او در قضیهٔ دیگران تو تجربه کرده وکرم عهد با جانب
اجانب دانسته (ع) لعل له عذرا وانت تلوم از آنروز باز که بعراق
وداع نجم الدین احمد سرهنگ قرن الله له بالسعادة وبلغه الارادة کرده
در وی بدرگاه نهاده و تلک اذا کرة خاسرة خیر و شری که از نقایص
زمان دیده وگرم و سردی که از کاس دوران چشیده از مرباب و آن
ذلک تذکری لاولی الالباب بنویس تا بدانند که اشیاء دوران جان

سنگین را چند بجان گردانیده است و نکبا نکبت تن مسکین را چند بار کشته

و بهر سوز زنده است

اسمع حدیثی فانه عجب — یضحک من شرحه و ینتحب

چون از آلموت چنانکه بهانا استماع فرموده است با قزوین اتفاق معاودت

افتاد و بموافاة سعادتی که انروز بود و گوئی همان روز وداع فرموده

و کارهائی که از حضرت بصدد اتمام آن بودم بر حسب ارادت تمشیت یافت

نجم الدین احمد را از آنجا اجازت عود داده شد و چون بابا و گوسفندی

واندک چیزی همراه بود و من بنده خبر عود لشکری مرادی از جانب روم

شنیده بودم و چون آفتاب روشن شده که تاتار خاکسار در این فرصت

هر آینه از آب بگذرد وصیت کرده بودم و لا امر للمعصی الا مضیعا که او را

باز بهذان گسیرد که از گذر تاتار با جانبی است خود بعرض ریزه که ذات

ولا در در الاعراض از ری راه سمنان گرفت و تا بیابانک بابسرم که

رسیده است و آنجا از گذر تاتار معوق شده و چون بلا را بحوالی

خویش محیط دیده حین لا یغنی البذاته پشت دست میخائید و ترکت الرأی

بالری میخوانده بعد از آن معلوم نیست و یالیت بدانستمی که حال او

بجه رسید سرنوشت قضاش در آن خطه پای بند گردانید یا آسیب و مقصودش با خاک زید در رسانید و بالجمله از مدت مفارقت تا امروز چهار سال چیزیست که دیده براه مانده است و از صادر و وارد (ع) واین من المشتاق عنقاء مغرب چه با چندین مسافت و چندین آفت خرابا و کدامین پای نوردِ سفر کند و کدامین دلاور خطر نماید ترسان ترسان پرسان پرسان احوال او بوده ام مقتضی که دل خرسند گرداند نشنوده ام و شبعی که علت ضمیر نشاند استماع نکرده و اما احوال من بنده بعد از مفارقت او (ع) فاضع الیها ان فیها عجائبا تواتر اخبار تاتار و سرعت ایصال ملاعین بر بلاد و دیار زمام اختیار چنان از دست ربوده که بدرقه محبت خزانه با من بود و از نایب عراق بدان موعود بودم نتوانست رسید و توقف و تاخیر متعذر گشت

اذا لم یکن غیر الاسنة مرکب　　فلا رای للمضطر الا رکوبها

بر این بیت خواند و با اصحاب خویش کابش سواری بست روی براه آورد حرامیان جهت انجرام ریزه در مکامن عقاب چون عقاب گرسنه دهان گشاده و صعالیک بطمع آن خواسته از شاهین پرواز و از شیر زهره فراخواسته و چون هنوز سعادت ریزه که به پر و بال آن میپریدم بچنین که هست پا بجان

بود و روز بروز فرسوده شده بضعف دور از همه دوستان برگشته بود و
الوف محبت صفوف قلب که بدو تشتیت کار توان کرد برین جمله خاشع الی
بر هم شکسته

اذا انت اعطیت السعادة لم تنل　　وان نظرت شزرا الیک القبائل

اوقات روز در ساعات شب بسی پردازم و از شبها هلالی در سر سوالی
لیالی بغض میشناخت و راستی باخویش سرفرو بسته بودم که چون بار آن عهده
از ذمت ضمیر نهاده آید و بموجب ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی
اهلها اعبا آن عقلا از گردن انداخته شود از خدمت که عاقبت آن
هر آینه وخامت بار آورد و سرانجام آن بیشک ندامت کشد استعفا نمایم
چه موجبات سامت از جوانب فراهم آمده بود و مقتضیات ملالت بر عموم
وخصوص از هر روی روی داده اولا هادم لذات و مخیب آمال خروج لشکر
تاتار اطبق الله علیهم البوار که با وجود ایشان تمنی آسایش آنجا که عقل است
عقل نیست و صاعقه که سیلاب خون بر خرمن وسهل راند سهل نی دوام
عداوت و بلعجبی وزیر رحمه الله که با چندان سوابق و لواحق جان سپاری که در
هوا و ولا نموده بودم و همانا بعضی از آن بسمع مبارک رسیده باشد و شمه

آن بیش از آن است که بطو امیر شرح پذیر شود بخون من تشنه گشته بود
و آن قربت ریزه که یافتم و یالیت نیافتی و لو عقل الفراش لما غشا ماعاش
الی ضوء نار و لا تهافت فی مصرع بور بخیال فاسد تصور کرده که در مستقبل
بمضرت او سرایت خواهد کرد همه روز قصد امیان جسته وای بس
که بانواع تلطف گرد دل او بر آمدم و از گناه ناکرده استغفار و عذر اتراز
نمودم و اعجز ما حاولت ارضاء حاسد امروز بایمان و مواثیق صغار کلی طاق
کردی و فردا که تجربت رفتی لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون در کمین فرصت
خزیده کمان قصد تا گوش کشید و از حبایل مکر و مکیدت هزار گونه دام جهت
حال من نصب کرده و من الناس من یعجبک قوله فی الحیوة الدنیا و یشهد الله
علی ما فی قلبه و هو الد الخصام تیقظ و بیداری و تحفظ و هوشیاری من بنده
استغفر الله بلکه عون و نگاهداری عز و علا که پرانده هر بی پر و بال و نگاهدار
هر بی عم و خال

و من لم یوق الله فهو ممزق	و من لم یعز الله فهو ذلیل
و من لم یرد الله فی الامر کله	فلیس لمخلوق الیه سبیل

از دشمن کام می جامی و جار سپس میشد و کام مراد در کام حاسد می شکست تا در

تا در نوبت غیبت عراق دست گرد جهان بر آورد تا مجنونی نحوی بد بخت

او افتاد و خطی چون دستگاه کفشگران پریشان عباراتی چون هذیان محموم

نامفهوم از و ملواح شرکت قصد ساخت و باستعانت عمرو و زید تقدیم انواع

حیله و کید قرار منصب کتابت در غیبت میان او و بنده للذکر مثل حظ الانثیین

داد و ثلثی از اصابات و الثلث کسر با جانب او نهاد و غافل از آنکه تفضل

ریزه مجسر پای بر فرق فرقدان نتوان نهاد و بهیمتی که ایوان کیوان سپرد

کام از آهنگ بر نتوان آورد

رویدک انی نلتها غیر جاهد	ایا جاهدا فی نیل ما نلت من علی

و اینقدر ندانسته که هر مجهول که فاعل از مفعول شناخت و موضوع

از محمول فرق کرد سلیمان وار منطق الطیر نرسد نه هر سنگ که از بدخشان

خیزد گوهر است و نه هر نی که از مصر روید نیشکر

ولیک از این نگین دان کنند وزان بجوال	گیاه سبز و زمرد برنگ یکدیگرند

هر چند عزیمت عزلت تصمیم یافته بود و دل ملول عنان از صوب خدمت

بر تافته چون حال بر آنجمله دیدم خون حمیت در رگ طبیعت بجوش آمد و تشنهای

فکرت پس از مشاهدهٔ آنحال فراموش شد رنجهای بی نهایت مالی نثر بسمات

اعدا رحالی برگزیدم و النار و لا العار و السیف و لا الحیف از نصوص
مذهب رجولیت دید چون در نصب آن بزرگ عدل و معرفت رعایت
نکرده بود صرف او لازم شناخت و چون دو حالت جر و رفع گرانی
حرکت او روشن شد حذف او واجب داشت ظلمی که در مدت ششماهه
غیبت وزیر و اعانه علیه قوم آخرون برسم نهاده بود بشکفته برسم شکست
پروانه اعلی بنباعت و نیابت هر حاسد و معاند و چه میگویم و این الغراب
و هوی العقاب و ما لبغاث الطیور و ضواری الصقور هرون آمد تا لاجرم
تبع هوی خویشتن را در فراز و نشیب محنت سراسیمه گردانید و بنقض عزیمت
و فسخ نیت از محجه عزلت که عقل بدان دلالت کرده بود دیگر دید دار
مخالفت رای و رویت کشید آنچه کشید و هنوز تا چه کشد از آن روز باز
که شغل منصب بر او قرار یافته است قرار نیافته است و از آنوقت باز
که کار بدین جمله منتهی است ننشسته است چه عقیب این حال رایات اعلی را
بر صوب موغان حرکت بایست فرمود در خدمت روانه شد خبر اجتماع
تاتار تا در زنجان که از انجا تا موغان پنج شش منزل راه است
استماع کرده و مقصد و مقصود ایشان بی هیچ شک دانسته قضا

بدیدهٔ باریک بین را تاریک گردانید و تقدیر آسمانی پردهٔ غفلت ورای

رای و بصیرت فرو گذاشت تا جادهٔ مصلحت که کوران بدان راه برند بر

اهل بصیرت بپوشانید و از شیوهٔ تحفظ که ستوران در ابقاء نوع آن رعایت

واجب شمرند چندین هزار عاقل را غافل گردانید وإذا أراد الله بقوم سوء

فلا مرد له وما لهم من دونه من وال دوازده روز مهلت بوغان که

باستعراض جیوش و عساکر و تثقیف دواخل و تجدید نوایر مشغول بایستی بود

از ابتداء صباح تا انتهاء رواح نصیب آمو و خربط بر می نشست و نصرت

نای و بربط غبوق با صبوح می پیوست به نغمات خسروانی از نقمات خسروانی

متغافل شده و با وتار ملاهی از اوطار پادشاهی تشاغل گشته سرود

رود در رود سلطنت او میداد و او غافل اغانی مغانی بر شنایت و مثالب

مرثیهٔ جهانبانی او میخواند و او بخیر صراحی غرغره در گلو فکنده نوحه کار

او میکرد و او قهقهه می پنداشت پیاله بخون دل بحال او میگریست و او قهقهه

انگاشت و چون نصیحت نضیحت بار میآورد ملامت ندامت می کشید

بدیدهٔ اعتبار در سر آید کار می نگریستم و در باطن بزاری زار بر زوال

ملک و جهانداری میگریست و میگفت گو آن پادشاه که از سر باری

بگوی بازی پسر داختی و از ابکار و اعوان ابکار اعوان حریر اشناختی
شهوات عشق بر صهوات عتاق برنگزیدی مهفهفات ترک را از
مرهفات هند خوشتر پسندیدی خدود بیض را بر جد و بیض ترجیح نهادی

البیض سمی لا لذمی البیض الطلی — ان العلی لا یستباح نکاحها
و طلابها لا و تار لا الا و تار — الا بحیث تطلق الاعمار

برخویشتن خوانده یقین دانسته

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

چنانکه دو سه بیت از قصیده که بر در اخلاط در مدح حضرت اعلی گفته بودم
حال عبارت میکند

دیگران در ناز خفته شه بهر دین حق — از نمد زین و ز زین بالین و بستر ساخته
خسروا از اطلس و قندس لباس و پادشا — راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته
بانگ اسبان در مصاف و قعقع کوپال و گرز — خوشتر از آوای نای و بانگ مزمر یافته

بدین صفت همه روز با توز و باز و همه شب در نشاط و نازمی گذرانید
و بخت بزبان حال میگفت

یا راقد اللیل مسرورا باوله — ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

تا کار از دست رفت صبحدمی بر سر دوانیده و عساکر و جموع در مراتع و مروج
و ولایات اران و مرغان متفرق و چون روی مقام نبود شب برگردانیده
شبانه من بنده را بقلعهٔ سرکبود مهی فرستاده و دو اسیری از امرا
تاتار بند کردنی داده تا نیم شب در آن کار رفت آن شب هم آنجا فرا خفتیم
چارپا و قماشش بصحرا واگذاشته و فراغتی که در جهان نبود پیش گرفته
و چون تشویش در افتاد هر یک بطرفی برفتند و من بنده بامداد با غلامکی
که با من بود روی بلشکرگاه نهادم و اتفاقاً خبر را شبانه اسبی نیکو
خریده بودم و جنیبت کرده و از آن بیخبر که بخانهٔ مهمانی بیگانه رسیده است
و در یورتگاه بلاء ناگهان نزول کرده

ابر است بر جای قمر سنگ است بر جای گهر	زهر است بر جای شکر خار است بر جای سمن
بر جای طبل و جام می گوران نهادستند پی	بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

چون صورت حال دانستم سر بر کف دست گرفته عنان بباد پایی سپردم

ره نوردی که گاه سرعت سیر	خاک در دیدهٔ شمال کند
بادپایی که از قوایم خویش	حالت سبق و بال کند

از لذت خورد و شراب بهمه حال به بلاله راضی شده و از راحت خواب و قرار

بعلاله فائق گشته تا بر حدود بیلقان گذر افتاد اتفاقاً وزیر پیش از من

به بیلقان رسیده بود و میدانستم که چون روی بدو نمایم هر آینه بدو با

مانم و پشک در این سر وقت از هر آفریدگار کاشامن کان که اندک تا

کینه در سینه دارد والحزم سوء الظن انتقام کشد نیم شب فی امان من لباس

الظلام بر آنجد و دلگذشتم و نخچه خواری چند که هم از این نمد کلاه کرده بود

و هم بر این راه چاه کنده از این دقیقه غافل گشتند و خویش را بنجامی طمع در دام

وزیر افکندند تا بعد از خیبت و یأس وزیر از پاس پادشاه چون بقلعه

گیران تمکن یافت شیطان الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی

در دل سعقل او خانه گرفته و سودای الیس لی صرحاً لعلی ابلغ الاسباب در سر مغز

او خانه و بچه نهاده تا عاقبت کار (ع) سر در سر آن کرده که اندر سر داشت

چون علامت عصیان نهار را جهار اظاهر گردانید و آثار طغیان قولاً و فعلاً

فاش کرد دست در نهاد و در غره خطب همه را لقبیو مجلل گردانید القصه

مدت سه ماه بگنجه مقام افتاد مشارب لذات بسبب مفارقت احباب

و دوستان تیرگی گرفت و دیده از گریه شبانروزی بمهاجرت یاران

و اصحاب خیرگی یافته و از خرد و بزرگ و تازیک و ترک هر آفریده که

که در دل محبت او آمیزشی و در جان مودت آویزشی داشت بقدرت خدای
جدائی افتاده و از درگاه پادشاه که سرچشمهٔ امانی و منبع انواع کامرانیست
بضرورت باز مانده اما تا آنگاه که مخایل ادبار احوال گنجه لایح گشت و دلایل
خسار و بوار از اقوال ایشان واضح شد و دانستم که هرآینه دست بشور و شر برآرند
و نواب حضرت بدان تقدیر که با ایشان بر نیستند طاقت اطفاء آن شرر ندارند
عقل میگفت (ع) ما ذا یعیقک عن منزل فادرج بک ناب از غم
چو گریز نیست باری غم تو لابد شربت ضربت مرگ چشیدنیست از دست تاتار
خوشش گو از تیر جگرکار رسا چون بدان دلنواز ارشاد و هدایت لازم شمرد
زبان ملامت کشاده که از اینجا تا مرکز رایات اعلی راه نهفته و تو بر مثال
نااهلان (ع) شب در شراب مشتغل و روز در خمار تا برخاستم و نوا
اثاثات بتاتار پراکنده برافشانده و حوالی گنجه بافواج کفار مواج سفری که
عقل از آن بهزار فرسنگ بود ارتکاب کردم و از خطری که دل بدان یارا
نبود اجتناب ننمودمی راندم و صحرا از شیران تاتار درشت تار چون عکس
دریا میدید و از چهار سوی گفت و گوی و های و هوی ایشان میشنید تا بمقصد
رسید رحمه الله ابیوردی حیث یقول

فمن عمار الردی تسلم وثبت عجلا	لفرصة عرضت فالحزم فی العجل
ما للجبان الا ان الله جانبه	ظن الشجاعة مرقاة الی الاجل

از کنجه بیرون آمدم و رنود کارد و ساقاط کشیدند و خون خلقی از متمینان درگاه بهشت کوی و ساباط برزمین ریختند لاجرم شومی طغیان و وبال عصیان پادشاهی که آن بهشت را بعد از ایام طول ورفت و عول ازجند آمده بود و دندان گرگ با سنان سنان از آن کند گردانیده سخط آفریدگار و کذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون بلشکرگاه تاتار دمار از آن رباع و دیار برآورد

و جرم جره سفهاء قوم | و حل بغیر جارمه العذاب

امروز اسوه امثالها بدان شهر و حوالی آن نه مجتازرا سایه ایست که لحظه دراو آرام گیرد و نه مقیم همسایه ایست که با او سرگذشت حوادث ایام گوید

مدارس آیات خلت من تلاوة | و منزل غیر مقفر العرصات

حدایق و بساطین جنت صفت خاویة علی عروشها عراص اماکن فردوس آسا قاعا صفصفا و کم اهلکنا من قریة بطرت معیشتها فتلک مساکنهم لم تسکن من بعدهم الا قلیلا و کنا نحن الوارثین القصه از تکلنا این احوال

که از شدت این اهوال (ع) بجای عرق خون چکد از مسام قرار و مقام
بر خود حرام گردانید تا در سلک بندگی انتظام یافت و در آن هفته بامور عظام
که ارباب اقلام از مثال آن عاجز آیند چون جمع لشکرهای اطراف که از
گزاف فراتر آن نتوان رفت و مصالح دیگر که تفاصیل آن درازنائی دارد
قیام نمود و بعد از اجتماع جم غفیر و انضمام جمع کثیر روی بسوی شام نهادند
تا رمضان سنه تسع و عشرین و سبعمائه بحدود اخلاط مقام افتاد و از
وقت معاودت شوم از شام و روم رسولان جانبین در شد آمد بودند که تا نهال
صلحی که در انحال از مونت یکدیگر ثمره دهد و در مآل رفع مضرت اعداء جانبین
نشانده آید و هیهات اندامی که سالها قرحاً علی قرح و جرحاً علی جرح آزرده
باشد بمرهم نخیفه کجا مندمل شود بنا وحشتی که بر ترادف دهور و تعاقب شهور
گسترده باشد بیکدم آزرم کجا مضمحل شود و جمعی خران خام کار در کار رفته
که عداوتی که چندین خزان و بهار برو گذشته بود بفراوان لیل و نهار
متأکد شده بحدیث زنگ و رنگ و فسانه بیمغز و سنگ بی هیچ اندیشه
و رنگ (ع) ولن یصلح العطار ما افسد الدهر بوداد اصلی و اتحاد کلی
مبدل گردانند و باهمگی دل و جان نگفته که جواب تاتار لشکری هند که بدست

خویش

خویش جناح آن شکسته اند و قلب آن بانواع تعدی بی هیچ موجبی
که از آنجانب باعث شود خسته و من بنده اگرچه در اوایل آن اتفاق بعراق
بودم و باخر رسیدم و بدینکار انکار بلیغ می نمودم چه عاقل از دیگی که در او
توابل صبر و علقم برهم آمیخت حلوا رصابونی توقع نکند و خردمند از زمینی که
تخم خسر زهره ریخت نیشکر درودن چشم ندارد (ع) من یزرع الشوک
لم یحصد به عنبا و هرچند سلاطین بیت ایوبی و ملوک خاندان عادلی در معالی
خصال و محاسن شیم و فسحت عراص سرادق ملوک امم و قدوه شاهان عالمند

یجزون من ظلم اهل الظلم مغفرة ومن اساءة اهل السوء احسانا

لیک در اینمقام که تا فی الحال ضمیر منتظر است ثقت کلی از کدام روی وی
نماید و ماده امیکه در مستقبل توقع ثمر متصور است اعتماد اصلی از چه دست دست
دهد تا روزکار دراز در این انتظار بتحصیل امور بفرد اگذرانیده اند و بانجاد امداد
و وصول امداد چون شعر آن استاد

وعدت وکان الخلف منک سجیة مواعید عرقوب اخاه بیثرب

می شنید تدبیری که هر بار در تدارک کار تعدیم رفتی و هنوز دست ولی
میتوانست زد چه خمسی از ربع مسکون در زیر خاتم بود و جهانی از عمارت عالم

در سلک قلم (ع) چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود فروگذاشته و
بوند مهام و شیم بارقه شام بر مرقبه انتظار نشسته فلمّا رأوه عارضا مستقبل
اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا مدت ششماه در این چشم داشت مستغرق شد
و دشمن ممالک فسیح و عریض ملی التجار بحضرموت بر دو ادرمی نور دیدار تا حضر
با طول و عرض پریشان چون چشم حوصله ایشان تنگ کرد پس بسوء
تدبیر سه طلاق و چهار تکبیر بر ممالک زد و با میدان انتعاش و ارتیاش کوچ
بر کوچ بر صوب شام میراند تا در منتصف رمضان مذکور یأس بر رجا و دواهی
اساس غالب گشت گفتند رسولی باید فرستاد که از ظاهر کار مزاج باز داند
تا خاتمت کار بعد از قیل و قال بسیار من بنده بدان رسالت مندوب شدم
و در استعفا از حوالت این رسالت که حاصلی جز خجالت نداشت میکوشیدم
و در آنچه بچه طریق رفع آن توانم کرد میکوشید تا آخر کار مطاوعت من
قرط الاذن لازم گشت و اگرچه خلاف عادت بود و مدافعت سود نداشت
ولله الحمد که موجب سعادت بود عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم امروز آن
سابقه معرفت در حالتی که ضاقت الارض بما رحبت در ساحات راحات
آرام داده است و المقدمه در وقتی که طوفان بلا کنار تا کنار جهان گرفته است

کشتی

کشتی شکسته بسته وجود را بجودی ساآدی الی جبل یعصمنی من الماء جای
داده والحمد لله رب العالمین که فی الجمله نسیم صبا قبول از مهب اقبال
این پادشاه یعنی مرسل الیه بر حال من پریشان حال وزید تا یک رای
قوال سرسری را بصرصر برداشت وبنهره احوال مزتیف راه انکاشت
چند روز در آساحت با راحت وجناب جنات صفت واگرچه مورد راحات
بجراحات ضمیر مکدر بود وچهره مورد آمال بخدشات احوال حادث معتبر
فی اهنا شرب وامراه واطیب عیش وارخاه روزگار گذرانید وچون
در حضرت میعاد معاد بعید نرفته بود بپای اجازت انصراف خواسته
میشد و در آن میانه مرغ نامه برکه پیک رایگانی است رسید وخبر رسانید
که بنجاه طلب از طلاب ملاعین تاتار که نهار ارکان یذبل آذ هضاب شمام
مانند سحاب که لواقح لواحق انر البسوابق در رساند یاسیلاب که تواتر
امداد سوائق آن از شواهق سوی هامون راند لیک سحابی حشو آن غذاب و
رش آن تیغ وغیثی قطران عیث وغیمی رشح ان ضیم وابری حمل ان کینه بر
برقصد لشکر بر حدود دارمن گذشتند ومنازل ومراحل بسرعت سیر از
بل جناح طیر در نوشت

گهی ز حرص رفتن او سوی کارزار	دشمن که در مقابل او بوده از پس آست
نتوان شناختن شتابش ز صف خصم	کان جا بگه که روی نهاده است یک گریست

یهشون للقراع هشاشة الاطفال للرضاع و یرتاحون للكفاح ارتیاح الهیم للماء القراح
بطاقه که مرغ آورده بود بمن دادند میخواندم و باآنکه از هول حادثه متوقع دم که
عبارت از او نفس است در مجاری حلق فرو مرده بود دل دم که اصل حیوة
و ماده نفس است در مجاری عروق فسرده رعایت ناموس وجه حاجی
آن بود (ع) لیس التکحل فی العینین کالکحل فرو میگذاشتم و علی رؤس الاشهاد
میگفت که آن خاکساران آتشی را خاک سوی مکمن اجل میرانند و آن کوران را
خر طبع را گور سوی مربض آسا دمیدند و عما قریب طعمه غراب و لقمه عقاب
خواهند بود و تا نه بس دیر لهسه کلاب و نخعه ذئاب خواهند شد سیرهم الله
اماکنهم فی الجحیم ان الفضل بید الله یوتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم
از این نمط در هم میگفتم و درون بهنجار دیده پرخون پادشاه و ارکان دولت
و دوستان و یاران و اتباع و متعلقان میگریست که الویل کل الویل
ان الذی تحذرین قد وقعا بیقرار و مضطرب با دلی و چه دل دیگ ما ادر
ماهیه نار حامیه از خوف آنکه دیدار قوم با قیامت افتد ملتهب بیالی

اجازت

اجازت انصراف و اگرچه عقل ازآن انحراف می‌نمود و دستوری اعادت
هرچند سعادت ازآن بهزار فرسنگ بود می‌جستم و می‌گفت مرگ با نوه‌ حسن است
در کوی تو مرده به که از روی تو دور والحق این پادشاه با عاطفت کریم
و سلطان با رحمت رحیم می‌فرمود که وقت تنگ است تعجیل و تأنی و تثبت
کار فرمای وان السیف امامک والموت قدامک دل قرار نمی‌گرفت
وکلم آمر بالرشد غیر مطاع با خود می‌گفتم اگر سعادتی اسلام را مدخر است
لایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی سبیل الله
واگر کار نوعی دیگر است

خانه کاندر او نخواهی ماند	سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
وهب جدی زوی لی الارض طرا	الیس الموت یزوی ما زوی لی

در این خاک توده غدار اطول اعمار یافته لیسر عاقبت روی در خاک
لحد نهادنیست کاملتر شربتی از جام حیات خورده گیر سرانجام شربت مرگ
چشیدنی است تا با لحاح بسیار اجازت عود حاصل شد
ازمرغ پر گرفته و از باد صرصر آب جان و دلی ز آتش حسرت در التهاب
سیر السحاب تحته ریح الجنوب میراندم تا پیش از وقوع واقعه که خود وا

یپنداشتم

می پنداشتم بر بیم و باخود میگفت (ع) بپای خود به بلا میروی بی سرکار
و صورت کرده که عراق بشر احسان و مندرا خوان من خواهد بود و آن
خبر ناخوشی که مذاق عیش تلخ گرداند نخست از من خواهد شنود خود یکی از مرا
تا تار پیش بچهار روز گریخته رسیده بود و احوال بی کم و بیش تقریر کرده که
اینک روان شده اند و روز روشن را از غبار شب تاریک کرده
و شب تاریک را از شعله آتش روز روشن گردانیده
ضوء من النار و الظلماء عاکفة   و ظلمة من غبار فی ضحی سحب
پادشاه سران لشکر را جمع کرده بود و قل ان الموت الذی تفرون
منه فانه ملاقیکم بگوش همگان فرو خوانده و جهت احتیاط بر سبیل یزک
چهار هزار از مردان کار و گردان نیزه گذار روانه گردانیده و زمام بسط و قبض
تلقی قدر امقدور او لیقضی الله امرا کان مفعولا بجنّی نه زنی نه مردی داده
و روباه خدع بر شیران مصاع و دلیران قراع فرمان روائی و
کارفرمائی اثبات کرده (ع) و یا بوس اسد ذلّت للثعالب
و بعد از آن بتحقیق نیزه و تیر و تحدید و محادثت سنان و شمشیر مشغول البنده
از مطاولت که مینمود بمصاولت باز آمده و مشاورت را بر مصاحبات اختیار کرده

بما خلقتنا اماما اسارو منتبه   وانا دم والقتل بالحر اجدر

لیک چه سود چون مدت دولت بانقضا رسیده بود و نوبت ملک
وسلطنت بانتها و دواعی اضطراب ایت تلک امة قد خلت بر سر کار
خوانده و ناعی انقلاب هذه دولة قد تولت ندا در داده اتفاقات موافق
که نتیجه سعادات تواند بود والدولة اتفاقات حسنه بر عکس معهود مخالف
مواتاه کار که بدان بر مرادات قادر توانشد والجد یغنی عنک لا الجد و بر خلاف
سالف ای دوست در خزان امانی کامرانی توقع کردن نادانی است و در
برگ ریز آمال شکوفه اقبال انتظار بردن آرزوی محال فی الجمله پیش روی
که عمده کار و عده استظهار بود استغفر الله چه عمده و کدام استظهار و با
حال قوم انت شجعهم قلبا تبی حیض نادیده و بالغی مردی نارسیده رسیده
بود و لشکر یرا که در صدد مقدمی ایشان بود باز آورده که تاتار از حد
شهریاری مراجعت کرده است و من بنده بزبان فصیح یا ایها الذین
آمنوا خذوا حذرکم فانفروا ثباتا او انفروا جمیعا بگوش آن گوش آگندگان
فرو میخواندم که بیدار باشید که وقت احتیاط و حذر است در اختلاف و ایات
تاملی فرمایید که محل نظر است واعدوا لهم ما استطعتم من قوة ومن

حسب ... منتهی
مواتاه ... مناسب
بر ... جنب
عمده ... نقض ...
نارسیده ...
...

ومن بساط التحیل ترهبون به عدو الله وعدوکم اما بخت خفته خواب
خرگوش آن غافلان چنان غالب گردانیده بود که با نذار بیدار نشوند
و در محنت چنان کاس یأس بالامال در داده بود که بتحذیر گوش پند نگیرند
باز دارند ولو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم ولو اسمعهم لتولوا وهم معرضون
تقریر آن سست تدبیران جاگیر آمده که تحذیر ناصح کارگر آید وما
تغنی الآیات والنذر عن قوم لا یؤمنون نصیحت میکردم و لکن لا تحبون
الناصحین و انذار واجب میشمردم و ساء عاقبة المنذرین بعضی بخواب
غفلت پهلو بر بستر تن آسانی نهاده و طایفه در شراب ارغوانی دو
دوستکانی در داده تا عاقبت تن آسانی بر اسانی بار آورده و دوستکانی
دشمنکامی (ع) یکروز که خندید که سالی نگریست در وقت عطعطه
کفاح و جمجمه جیاد و قعقعه سلاح و ولوله اجناد و قلقل جام می و چپچاپ بوس
چشچش قلیه فشفش شلوار بند گزیده و هنگام عفاف مغفر زیر لحاف ستر خزیده
و طرفه آنکه من بنده که چون آهوی دام دریده و مرغ قفس شکسته آمده بودم
و در تحذیر آنهمه مبالغت مینمودم چون همه ابلهان الحاق الفرد بالاعم در شهر
کوران دست بدیده باز نهادم و مصلحت کلی فرا آب داد اجل دو اسبه

در پی عقاب عقاب در شتاب و مجلس اعلی در شراب نهنگ جان
شکر در آهنگ و ایشان در نوا و آهنگ ارقم آفت در قصد جان بندرنگ
و ایشان در زخمه و ترنگ ای در غرقاب تاریک آب پرداخته و در گذر
سیلاب مجلس شراب ساخته و در کام اژدها دهان دهان از پی شیرینی عسل
گشاده و بر لوح شکسته کشتی تمنی جاریه بهشتی نخچه (ع) فردا تکند
خمار کاشب مستی و آن مور حرصان مار سیرت حیات حیات آثار
قوم بهر راه تا بحره میجستند و از مقام ایشان بهر سراب تا بسحاب
استکشاف میکردند و بر صوب سلم تازان و در تاریکی ظلام چون
برق از غمام باران تا پیش از آنکه آفتاب تیغ زند شمشیر کشیده باشند
چون صبح پرده در گرد و صف قتال دریده

لبسوا الدجی لبس الغراب لریشه   وغدوا کما جبهتم غدو غراب

چون سپیده سپید کار چادر قیری از روی جهان در کشید اسنه
شعاع گزنه نیلوفری ظلام بر درید دم سپیده با همه سردی در
جهان گرفت خنده صبح با همه سپیدی بر جای نشست خورشید چون
کلاه گوشه نشین روان از کوه بتند و از طلوع کرد مهر چون ورق لوز زر جمهر

از مطلع شرقی برتافت زاهد نگاه خسیر صبح بر قیس سیاه گلیم شب
استیلا یافت عروس شام جهازی از طاقچه های آسمان در رسم چید ناظم
قدرت جوهر شب افروز باشنبه برآمیخت دست استیلا روز عقد
کواکب از هم فرو ریخت گرد اگرد خرگاه جهانگیر احاطة الدائرة
بنقطة المرکز خیان فرو گرفته بودند که نظر با همه حدت از آن سوی حلقه
گذر نیافتی و نفس با همه لطافت مصفّف ایشان نشکافتی سکندر در میان
ظلمات گرفتار و آب حیات تیره مردمک چشم اسلام در محجر ظلام
و دیده نجات خیره خرمهره کرد در یتیم سلطنت حمایل گشته گوش ماهی
پیرامن گوهر شب افروز شاهی قلاده شد ضبابت حجاب آفتاب گشته
دا و نهفته کلاب حوالی غاب احاطه گرفته و مشرخفته اصحاب مشئمه
در عرصات حضرت حشر گشته و میمنه بحجز احزاب شیطان پیرامن جناب
جناب سلطان فرو گرفته و میسره غافل

فمنّا هم و بسطهم حریر	و صبحهم و بسطهم تراب
و من فی کفه منهم قناة	و من فی کفه منهم خضاب

(ع) نه دست ستیز مانده نه پای گریز دست از پای باز داشتند

و فراهم آورده عمر از خاص و خرجی و خون دل مسلمانان و گرجی گرمابه
اشتدت به الریح فی یوم عاصف عقود منظوم و نقود مختوم علی العموم
فجعلنا ها حصیدا کان لم تغن بالامس بگذاشت به چهرگان ماه پیکر و بتان
خرگاه نشین بدیوان سیاه روی و عفاریت زشت منظر رها کردند
کو جان جهان مباش جان گیر و جهان احوال محشر و اهوال رستاخیز
چنانکه زبان وحی فرماید یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه
عیان دیده شد آنکه تیغ در میغ نشاندی و بشمشیر در روی شیر برفتی و بجنگ
وقت جنگ بتاختی و از درق تیر هدف تیر ساختی و به نیزه گاه باسماک
برآویختی و بهرام را وقت اصطیاد گور بند اشتی
نحته غائلة الثقاف فخولت ❊ فی کفه الرمح المثقف مغزلا
دلیرانی که روز هیجا خراز نقد روان اندر سران رسته ناردان باشد
این المجاهد و تا گفتندی این المفر گویان شیرانی که

آساد موت مخدرات مالها	الا الصوارم و القنا آجام
متسرلین الی الحتوف کانما	بین الحتوف و بینهم ارحام

صفت ایشان بودی گریزگاه جویان زهی عار که زهی در مقام مرامات

و آورده ... [illegible]

ازکمان بازنگرفتند و زار کار که در صفت کارزار لحظه بمجامات بازنه ایستاده

روزگار تیر یک کیشان نبود   همچنان با کیش میانداختند

لاجرم تفرقوا ایدی سبا فی الاقطار فلم تلتق بعدها اشتانهم عند تنازل الاقران و تناوب الضرب والطعان ذلک ذکری للذاکرین افسوس که بنامردی و ناجوانمردی سور و باروی ملت و سور میدان سلطنت بانی اساس جهانبانی و مضحک ثغور مسلمانی که از نهیب او زهره در دل جگرداران آتشی آب میشد بباد بردادند

هرگز درنگ او بزمین روز و شب نبود	تا او قرار کرد جهان بیقرار شد
فتی مات بین الضرب والطعن میتة	یقوم مقام النصر اذ فاته النصر
وما مات حتی مات مضرب سیفه	من الضرب واعتلت علیه القنا السمر
واثبت فی مستنقع الموت رجله	وقال لها من تحت اخمصک الحشر
غدا غدوة والحمد نسج ردائه	فلم ینصرف الا واکفانه الاجر
تردی ثیاب الموت حمرا فما اتی	له اللیل الا وهی من سندس خضر
مضی طاهر الاثواب لم تبق بقعة	غداة ثوی الا اشتهت انها قبر

علیک سلام الله وقفا فانني رایت الکریم الحر لیس له عمر

آفتاب بود که جهان تاریک را روشن کرد پس بغروب محجوب شد

نی سحاب بود که خشکسال فتنه زمین را سیراب گردانید پس بساط در نوردید

شمع مجلس سلطنت بود برافروخت پس بسوخت گل بستان شاهی بود

باز خندید پس بپژمرید بخت خفته اهل اسلام بود بیدار گشت پس بخفت

جرح آشفته بود بسیار امید پس برآشفت مسیح بود جهان مرده را زنده

گردانید پس بافلاک رفت کیخسرو بود از چینیان انتقام کشید و در مغاک

رفت چه میگویم و ازین تعسف چه میجویم نور دیده سلطنت بود چراغ

وار آخر کار شعله برآورد و بمرد لی لی بانی اسلام بود بدا غریبا

و عاد غریبا بیا تا بسر نفثة المصدور خویش بازشویم که این مصیبت

نه از آن قبیل است که بکا و عویل در مدت طویل حق آن توان گذارد

شرح حال تن مهجور و دل رنجور باسر گیریم که این حسرت نه از آن

جمله است که بزاری و نوحه گری داد آن توان داد آسمان در این ماتم

کبود جامه تمام است زمین در مصیبت خاک بر سر تمام است شفق بر سر

اندوه زدگان رخساره بخون دل آغشته است ستاره بر عادت مصیبت

رسیدگان

رسیدگان بر خاکستر نشسته است صبح در این واقعهٔ هایل اگر جامه دریده است صادق است ماه در این حادثهٔ مشکل اگر رخ بخون خراشیده بحق است سنگین دلا کوه که این خبر بهمگین بشنید و سر ننهاد سرو مهر از روز که این نغی جان سوز بدو رسید و فرو نه ایستاد سحاب در این غم اگر بجای آب خون بارد بجای خود است دریا در این ماتم اگر کف بر سر آرد رواست آفتاب را مهر چون شاید خواند که بعد از او برفروخت شفق را شفق نشاید گفت که دلش نسوخت

جهان ماند چنین حرمن بسوخت | شعبده را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد و بلندی | که بارش خم نداد در مندی
از آن سر و آمد این کاخ دلاویز | که تا جا گرم کردی گویدت خیز

از ارتفاع خرمن سپهر برخورداری مجوی که ناپایدار است از عین مزیف مهر کیسه بر مدوز که جز آلی کم عیار است گره تند فلک را هیچ را یض برونق مرام رام نکرده است توسن بدلگام چرخ را هیچ صاحب سعادت عادت بدار سر برون نبرده است گردون دون پرور هیچ کسری را بی کسری نگذاشته جهان جهان هیچ تبع را تبع نگشته نیست

دل بر جهان منه که جهان پایدار نیست	یک قاعده ز هرچه نهد برقرار نیست
ور گویدت جهان که بعهدت وفا کنم	مشنو حدیث او که بقول استوار نیست
نامعتبر کسی است علی الجمله آدمی	کور ابرک هیچکسی اعتبار نیست

ابرک بیکار فرو گذار چون همه تیر انداختی وای روزگار بی کار باش چون جعبه پرداختی

اذا قدمت خاتمة الرزایا فقد عرضت سوقک للکساد

سد یاجوج تا تار گشاده گشت و اسکندر نی در خیبر کفار بسته شد و حیدر نی روباه بیشه شیر گرفت شیر عرین نی دیو بر تخت سلیمان نشست و انگشترین نه ای آنکه بدین الم که بدل عالم رسید علم شماتت برافراخته و از جراحت جان جهان راحتی تصور کرده

وتعلم کم خسرنا او ربحنا	اذا فکرت فی اصل الحساب
ستذکر ما الذی ضیعت منه	اذا برز الخفی من الحجاب

با سر قصه خویش رویم که در غصه جان گداز (ع) زین پس من و ناله های شبهای دراز شب واقعه کوری بخت و ناآمد کار کتابت که کنایت از آن است در آنسر وقت آهن سرد کوفتن بود تا سحر سر سحر کشیده بودم و طول اللیل

قلیلاً ترهات و خرافات درهم نوشته درآن سودای بیحاصل همه شب
عطاردی را آزرده بودم و در آخر شب موافقت بخت نموده تا بامداد که ندا
برخیز که از جهان قیامت برخاست سر از بالین برداشتم ملاعین دوزخ را
وجوه یومئذ علیها غبرة ترهقها قترة اولئک هم الکفرة الفجرة بحوالی حرگاه
پادشاه محیط یافتم حالت یعرف المجرمون بسیماهم فیوخذ بالنواصی
والاقدام مشاهده کردم و ازین دست سنان سرنیزه چون راز در دل هم آواز هم
جای گرفته از آن روی تیر چون نور حدقه در دیده دوست پسندیده
نشسته بر طرفی پالهنگ سیاه چرم چون زه گریبان در گردن جمعی بیکیان و غریبان اتقیا
و از جانبی شمشیر چون بار گناه بر گردن نیکخواه هم کار زدست رفته هم
دست زکار مینگفتیم ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه پای بابسی که
اتفاقاً درزین بود درآوردم دو تا قباچه دود و گرد برگرد او بود از آلات
و اسباب تجمل و دواب و فایده کتاب و زبده حجاب روزگار و عوض عنفوان
عمر و ریعان شباب بدشمن سپرد و برفت و خود تا بار بشب خیزرا
راه گریز گرفته بود و در آن وقت که دیگران عشق بیهیمیه بهیر خیز تیمیا خفته شب تا خفته
تا بهر جانب که دوانیدم بلا را گرد خویش درآمده دیدم لهم من

من فوقهم ظلل من النار و من تحتهم ظلل ذلک یخوف الله عباده یا عباد فاتقون مرگ را با همه ناخوشی با دل خوش کرده و تقضا از بن گوش رضا داده و کار دور از همه دوستان چنان تنگ شده که از تاتار در تاتار میگریختم و از این طایفه که پس پشت بودند روی بطایفه که روی بارو بودند مینهادم هر چند سعادت شهادت که سعد از غایت امنیت و کمال اراده است و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون سهلست و چند آن نفس که مرتبهٔ عالی احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما اتیهم الله من فضله را اهل است قطع و نفک شنیع دشوار میداشتم و آنکه قالب مسکین که مسکن روح نازنین است عمری مصاحب جان شیرین بوده و در گرم و سرد و خیر و شر موافقت و مساعدت نموده در حوصلهٔ ضباع و کشاکش سباع تا بد بود صعب می شمردم

فمن لم یمت بالسیف مات بغیره تنوعت الاسباب والداء واحد

و نیز راستی تا از خانه دور افتاده ام و از وطن مألوف مهجور گشته و بلاد دوستان (ع) مشرق ارض مرة و مغربا مبتلا شده و مانند قرع الخریف (ع) یا نون احیانا شاموت تارة در تجاذب نکبا

فوفهم ... تحتهم ... جمیع ... نفعهن ... سروده ... رخ جای ... بکشی ... سمن ... فیمت ... نیست ... ولد ... عشمیں ... دست ... دمیدن ... عیبیں ... سعبد ... ضیع ... فرع ... دراخ ... نہستاں

نکبت خاشاک دار در تسالب عواصف غربت افتاده از آن روز باز که در
توسن جان نزعی و در عرصهٔ امل مسعی بود (ع) اذ العیش غض و الزمان تا
تا امروز که ایام ناکامی و نامرادی و انقضاء مدت شادی است در همه اوقات
عموماً و در حالت شدت امراض خصوصاً وصیت میکرده ام که چون ودیعت
حضرت که هر آینه بحکم کل نفس ذائقة الموت رد کردنی است درین هجرت سپرده
گردد و تابوت قالب را که ماوای جان مشتاق مجروح است و اگرچه دوای
بعد از وفات نخواهد بود بیزد رسانند و صندوق استخوان را که ایوان کسری
روح است و علاجی پس از وفات نخواهد بود جنب تربت اصلی نهند (ع)
آن نیز نجبت خفته در باقی شد امروز بیرون از بعد مسافت چندان آفت و مخاف
از راه است و هیچ مشفق خود کجاست که آن خطر ارتکاب کند و کدام دل سوز
بدان قضیت (وصیت) التفات نماید این سودا از من دل گرفته و این خیال پیش ضمیر
استاده در آن حسرت که گوید و گفتی روزی نخواهد بود فی منزلة بین المنزلتین
نه در اینجهان نه در آنجهان با آه سرد و اشک گرم گرده میراندم
و فی حالة بین الحالتین نه مرده و نه زنده فراز و نشیب با مزار بیم و فریب
و اندوه و نهیب میسپرد و ساعة فساعة و احد فواحد انتقصها من اطرافها

میبریدند تا آخر روز که علی الحقیقه وقت غروب مسرت و امانی و زوال
روزگار کامرانی بود خود را پیاده پای کشان بمغاری چون حال محنت زده
و حوصله بخیل تنگ و تاریک انداخت فارقها و الموت حیران بنظر
و آن کهف دلگیر را سه شبانه روز با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
که خواجه محمد جودانه رابع ما بود بیت الاحزان خویش ساخت و در آنجا عفونت
که لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا بود در آن مدت آتنا
غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا و الحق من بنده از حرقت فرقت
دوستان و احباب و ضجرت هجرت یاران و اصحاب چندان بار
محنت بر دل نهاده بودم و چنان از جان و جهان تا با آب و نان چه رسد
سرگشته که اندیشه خورد و خواب و طعام و شراب اگر بمدت نیز دور
کشیدی فرمان نیک دراز گشتی بر خاطر نگذشتی و پیرامن ضمیر نگشتی

تا خون دلم مباح گشته است ‌ ‌ ‌ ‌ بر من همه خوردها حرام است

لکن رفیقان همچو من از غذا انجو نخواری قناعت ننمودند و از شراب آب ناب
دیده اکتفا نکرده دوام اندوه و علاوه محنت را سبب قصد آید کردند
بنابرآنکه صاحب آید در آن چند سال که امور حضرت در سلک انتظام میبود

وکارهای دولت بر وفق مرام کوه با همه سربلندی کمر خدمت بسته و از
ربقه بندگی جز سرو آزادی نجسته خسرو سیارگان را اگر بنده میخواندند
میبالید مریخ را اگر خط امان مینوشتند مینازید عطارد تا دبیر حضرتش خوانند
دایم قلمزن بود و ماه تا برید درگاهش گویند شبانه روزی قدم زن
بر سبیل مخامرت پادشاهان آنطرف بمظاهرت مجاهرت نموده و بحبل طاعت
و متابعت اعتصام کرده (ع) وکم مدع محض الوداد یمین وبدواعی
خیانت دعادی هوا و ولاء العهود و ایمان که مقول اهل ایمان بر آن آیت است
(ع) ولیس المخضوب البنان یمین مؤکد کرده رسولان حضرت و صادر
و وارد درگاه را در آنمدت رغبة و رهبة رطب اللسان داشته بود و انواع
بندگی و افکندگی و تواضع و تخشع که از آن ظاهر بین بر صفا نیت در ولا
عبودیت استدلال کند تقدیم کرده و از حضرت بمواعیدی که از آن کیسه
استظهار بر توان دوخت و بر آن کمر عبودیت بر توان بست موعود
بوده و از اقران و امثال حاشا ان یکون له المثل فی سوء الخصال
و قبح الفعال بقبول حضرت ممتاز گشته بدین اسباب تراکم گرفته و موجبات
فراهم آمده چند خسته پای شکسته از زیر شمشیر جسته بدو پناه جسته بودند

وخلقی از نفاثات سنان وسیف وبقایای منون وحیف (ع)

کالمستجیر من الرمضاء بالنار پیش از من در نفقا در آمده واز آن بحمیت بیست

پیوند سخت حمایتی حساب گرفته که هر آینه در این سر وقت چون کرام الکرام

از واجبات مذهب مروت شمرد واز جماعتی که بجای مرحمت اند وحسبک

من شرّ لک الشامت انعام عام از مقتضیات دین فتوت دانند و آنقدر ندانسته

که این بنا اساسی است که بر شفا جرف هار نهاده است وتخمی است که در زمین

شوره انداخته

هر آنکو بر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد — که جز بیمغزی چون تو چو تو دلدار نپسندد

در رفتند وکار از دست رفت ونانشسته قیامت برخاست مجلس عالی

کرّم الله وجهه قدم از رکن ثم خیرک برخواند ومیان شوهر وزن تفریق میکرد

واز تفسیر لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه فارغ وفرزند از مادر

استرقاق میفرمود وبحدیث من فرق بین والده وولدها فرق الله بینه و

بین احبته یوم القیمه نا ملتفت شهری از ایامی با شوهر چو شان وخلقی

از یتامی با مادر و پدر خسروشان جگر گوشه مسلمانان را چون سبایای

شرک در نخاس ثمن بخس میفروخت و پدر میگریست خانه بکالاکسان

که از مروت و درست آراسته گردد و خزینه بمال یکسان که در مذهب
فتوت محظور است پامال گردانیده خلالات ثغور از بن دندان گرسنگان
برکند و به پیش خوردگان تاتار که از آن تعفف در شریعت همت لازم آید
دهان بیالود بیخبر از آنکه ضواری انداخته دیگران نخورند مرغان شکاری
جز بر مقتنص خویش ننشینند ذباب وار بر صید ذئاب بنشست و مانند
روباه خسیس بفضلات قبضهٔ شیر سیر گشت سورت حرارت عطش بجون دل
بجان آمده چند روا داشت و شدت حرارت نهل باب دهان جگر سوخته
چند زایل گردانیدن جایز شمرد و هزیمت مسلمانان را غنیمتی فرادرآمده داشت
و استیصال اهل اسلام را برای مصلحت و چه مصلحت خویش دانسته درخیّ
برآمده انگاشت

بذا قضت الایام ما بین اهلها — مصائب قوم عند قوم فوائد

یکی از غایت ندامت دست برداشته ربنا اخرجنا من هذه القریة
الظالم اهلها میخواند و یکی بحکم ملامت (ع) خود آمدن چه بود که پایم شکسته باد
میگفت و چه صلاح توقع توان کرد از حرامزاده که در توران امهات
سیرت تیوس پسندیده باشد و در اتیان محارم و اخوات مذهب مجوس

گزیده و ایمعنی در خلال آن جلال زاده استغفر الله فی السود من تمتیه کافورا
در همه روم و شام چون کفر ابلیس و فسق لاقیس خان مجهور شده است
و میان خاص و عام آن ملک ظهور یافته که بر این که نوشته شد استغفاری
و از این که در قلم آمد اعتذاری لازم نیست و اگرنه آنستی که شرح مساوی
آن مذموم سیرت با برام میکشد و ذکر مقابح آن لئیم طبیعت از مقصود و مرام
دور میانداز د اذکر الفاسق بما فیه اطناب اطناب باز کشیدی و تقرب
برسول الله صلی الله علیه و سلم که فرمود لا غیبة للفاسق خبثی از خبائث
آن بدرگ که در بار الخس گر د اندار اد کردی و نبذی از ناپاکی آن
ناپاک که چون نشر کند (ع) سگ دامن پوستین از و درچیند در
بندی چند کاغذ بیاوردمی فی الجمله من اگر سابقهٔ دبیری وسیلت درجات
بیشمردم و معرف کتابت و هرچند از زبان محمد وم خود نوشته بودم
(ع) انّ المعارف فی اهل النهی ذمم ذریعه نجات میدانست بعد از آنکه
از آنچه با من بود و خود چه مانده بود چون سیر از پوست بیرون کشیده و انز
پس مانده تا تار چون موی از خمیر بیرون آورده بعلت استخدام المهنته
ولا الدنیه مدت سه ماه پای بند توکیل و توقیف داشت و بوظیفه که بنج

شش سیر میگیرد و لاکید و لاکراته موظف گردانید و من شکسته غریب ماند
در آن دار الفسوق مانند مخنوق در حبل خناق که شدت زیادت گرداند
اضطراب نمودم و در استخلاص بواسطه ارباب قدرت و اهل اختصاص
که براستی همه مشفق و معتنی بودند بهر طریق میکوشید و از هزار نوع حبال حیلت
که از ان دام چگونه خلاص یابم نصب میکرد چه بتبریز محقری نقد و جنس
گذاشته بودم و میخواستم که پیش از آنکه اهل تبریز خبر صاخه عظمی و طامه کبری
بشنوند و مردم چون دل از دولت برگیرند چنانکه در طبایع است دست باموال
ارباب دولت دراز کنند تا بر آن جمله که واقع شد جهت دفع مضرت را
ادفع بالتی هی احسن السیئه سر بطاعت تاتار در آورند و دفاین و خزاین
متمولان پادشاه اسلام بدیشان سپارند پیش از عود تاتار رسا لقمتی تمام
و المحقر در قبض آوردم و بعد آن حج اسلام گذارم لیکن با آشجوری که حاکمش
بر سر با همه ناخوشی نامد بمانده بود کوششی که در استخلاص میرفت مفید نیامد
عاقبت خرقه درویشانه بر سر افکندم و خویشتن منکر وار از آن دروازه
زندان بیگناهان برون انداخت و سه روزه کوه پایه میان آمد و ماردین
(شعر) ملاعب جنة لو سار فیها سلیمان لسار بترجمان بیکروز بر قدم

آوردم مصاید اکراد و مکامن حشر ایشان را که در (ع) دیوکا نجار رسیدند
نهند به تهقانی با پنج شش سر و پا برهنه قطع کرده بیشه که بادیهٔ اندیشه
شواهق جبال در مصاید قلال آن اختیار نماید و بازی احتراز بالای
مخارم شعاب و مضایق عقاب آن پرواز نکند

نرود جز بید رقه گردون   از هوا و زمین آن بیرون

در وقتی که جانی بنانی باطل میکردند و نفسی بنفسی ضایع میگردانیدند
ضبط و حفاظ چنان مدروس گشته که حق و حرمت گفتی در میان خلق هرگز
نبوده است و حل و حرمت چنان منسوخ شده که هیچ آفریده گویی نام آن
نشنیده است چندین جابی عفاریت صعالیک و علوج اکراد احاطة الخاتم
بالاصبع گرد در گرفتند و زمانی دراز (ع) وقوف شیخ ضاع فی الترب
خاتمه بر سر ما ایستاد و از کنار تا کنار ریگ بیک را باز جست و هیچ
نیافتند بر آنکه تقربا الی الله باسم تاتار و خوارزمی قربان کنند اتفاق
کردند تهدی من یعرب که زبان ایشان است استغفر الله بل فضل آفریدگار
جل ذکره از آن ورطه هایل و حادثه مشکل خلاص میداد و لله الحمد فی کل
حال صاحب آمد شدت و دنه ابواب السعاده چون دانسته بود که خویشتن

بیرون انداختیم و جای باز پرداخته بدان مثال که ولات عمال یا خوردو
طلب کنند سواران مخبر کرده بود و بجستجوی من بچهار طرف فرستاده
نیمشبی دو سوار بمن رسیدند و اتفاق خبر از من پرسیدند بجاش ثبت
و قلب علی الحادثات صلب پیش آمد دست و پای از کار نبرده آن دو
شب کور را کوچه غلط دادم و هم از آنجا از راه دیگر متوجه ماردین شدم
و چون سیرت صاحب ماردین لا سیما به حاسدین بامتحیان منصف شنیده
بودم و جان او دانسته بی دهشت و احتراز روی بماردین نهادم و در روزی
چند آنجا برآسود اما صاحب آمد ملک مسعود چه ملک و چه مسعود عما قریب
بوبال ظلم و فجور آفتاب دولت او بزوال رسید

بخدا آر کسی تواند بود　　　بخدای از خدای برخوردار

چهار فصل بیش نگذشته بود که هم در آن مدت و آن موسم با آمد رسیدم و بچشم
خویش برهان بسار یکم دارالفاسقین معاینه دیدم آفریدگار عز و علا بواسطه
ملوک عظام پادشاهان کرام خداوندان مصر و شام انصاف اهل اسلام
از و بستد والله عزیز ذو انتقام بلی این خاک توده پاداش و کیفر است
و من چون بماردین روزکی چند ببودم و از کوفتگی برآسودم متوجه جانب

اربیل شدم واز آرزوی که ارباب دولت که ملوک اشراف بوسایل براضی
ایشان جستندی بتصاریف روزگار ولگدکوب دهر ابواب مطمع هر ناکس
گشته بودند واصحاب سلطان که خسروان اطراف بشوافع مباسطهٔ ایشان
طلب کردندی بتغایر احداث زمان ولله در القائل کیف تردد امقصد
هر خس شده بضرورت دران راه قدیم دیرینه تغییر بایست کرد و حدیث قدیم
بزبان بیگانه مبدل گردانید مع هذا کله در هر دری از شحنگان قری و استواران
ضیاع که بر او گذر افتاد از خویشتن امیرباری واز ماجرا مکاری ساخت
دیوان مطالبی بنهاد واز سر تفحص تازه وتجسس باندازه واجب داشت
وتا شجرهٔ انتساب بدیشان باز بسته نگشت ازو رسته نیامد وچون برخلاف
معهود بروز غبس میگرفت برعکس معهود خفاش وار که خفاش را ندهمه
شب با کاروان میگذشتم وهمه روز همچون بوم از بیم سیاه کلاغان یمن و
در گوشهٔ می نشست بدین صفت ترسان وهراسان ده دوازده روزه راه را
قطع الکواکب حندس الظلماء قطع میکردم تا باربیل رفتم از مطالبات
سرد ومباحثات هر ناکس و نامرد فارغ گشتم وبحکم آنکه در سوالف ایام وفیما
مضی الاعوام

اذ العیش غض و الزمان بابه — و فی حدثان الدهر عنک غفول

سوابق معرفت با صاحب اربیل تمهید یافته بود و اساس هواخواهی بمکاتبت و مراسلت و حسن قیام با تمام مصالح او که بحضرت اعلی تعلق داشت تاکید پذیرفته انواع دلداری و حقگذاری جزاه الله خیرا و مجازاة حق خدمت و معرفت لم یذهب العرف بین الله و الناس باصطناع و انعام و تلطف و اکرام واجب داشت چند روز در ظلال انعام ملک ملک سیرت و پادشاه درویش طبع از کشاکش ناکسان برآسودم و آن پادشاه چون دانسته بود که من بنده را در دیوان عزیز نبوی ادام الله عزه ما دامت العیون حافظة سوادها و العواتق حاملة نجادها سعادت معرفتی که غایت همت و قصارا امنیت هر صاحب همتیست (ع) وان کار دولت است کنون تا کرا رسد حاصل شده است و از آن درگاه لازال مقبل الافواه و مسجد الجباه بنظر عنایت که بپایانی از خاک بافلاک رساند و از حضیض خمول باوج قبول بر آرد باخلاصی که در دعاگوئی آنحضرت ضرب الله قباب علاها علی قمة الافلاک و کتب آیات بقاها علی جبهة السماک نموده بودم و ان لم یکن فی ایام دهر کم نفحات مخصوص شده میفرمود

در حاشیه:
موضع خ سلسبیل
نوازش من نبیذ الی
و نعمی ...
و بهرام ...
... دیوان عزیز
... حدیث ...
... امانی و ...
قصارای ... بیت

که بر خیز در احله آمال بدان کعبهٔ اقبال است و محط رحال کرامت انداز
و در آنحضرت که سواد دیدهٔ امت و ملت است با وی ساز تا چون گنجوران
نکه (ع) ولا نحو ها یرمی ولا ثم تیفک روزگار گذرانی

نیکخواهان دهند پند ولیک　　　نیکبختان بوند پند پذیر

و حبک الشی یعمی و یصم　دو وسه تیر که از جعبهٔ حوادث انداختنی بود و المقدور
کائن بر رفتن سوی آذربیجان نخجوان آتش پای و مولع گردانیده بود که نصیحت
دلپذیر نیامد یا موعظه در سمع جایگیر می شد

پروانه چو شمع دید دیوانه شود		از سوختن آن لحظه کجا اندیشد

و نیز چون دانسته بودم که نقطهٔ دایرهٔ ملک و جهان داری و واسطهٔ
قلادهٔ سلطنت و شهریاری اگرچه افواج تاتار چون خط پرکار بدو محیط شده بودند
با او بر کار نبودند و آن هژبر محارب در مخالب احداث و انیاب
نوائب بر بالیده است و استمار آن بچه شیر در بیشهٔ نیزه و شمشیر بوده است
باران غنیمت و هزیمت بر سر آنگروه و قار بسیار نه اندک باریده است و آن
رضیع اخلاف حرب طعن و ضرب یکنوبت نه بل هزار دیده است (ع)
و کم مثلها فارقتها وهی تصفر بنفس جلی سیجعل الله بعد عسر یسرا آن عمام

عنقریب منجلی گردد آفتاب مع الزمان در عقدهٔ ذنب نخواهد ماند وجهان ابد الدهر زیر پردهٔ شب نخواهد بود

عسی جد یعثره اللیالی		یقال له العلو لمن یقال

برایمنوال رسنی فراخ فرا امل داده واز این نمط میدانی دراز فرا پیش امید نوید نهاده بلعل وعسی خویشتن را خوشنابی میدادم وبسوف وربما کام از وخوش میکرد وغافل از اینکه شمع مجلس سلطنت را پروانه نشانده است وشهلان بیخ آوروجار را زجا از پای در آورده بلارک هندی سرک مندیا منثلم گشته بنا استمار بلگدکوب بوتیمار منهدم شده تیهوی نحیف سنقر را شکار کرده آهوی ضعیف غضنفر را افکار گردانیده خورنق شاهی بنیاد خدرنق واهی نهاده خراب کرده مرده قابض جان ملک الموت شده شاه ناباخته مات گشته وبیخبر از آنکه حاکم قضا سرنوشت کل حی سیموت مسجل کرده است با دلی سرتاسر امید وزبانی لب تالب نوید روی سعی در بیابان که بجان در آخذ وخطر بود نهادم (رع) شاد همچون خیال گنج اندیش بریه از بریه برداخته وعقابی که اخراب عقاب در او مکمن ساخته (شعر)

لو کنت حشو قمیصی فوق نمرقها	سمعت للجن فی غیطانها زجلا

پیش نهادی که داشتم هیهات یضرب فی حدید بارد روی بازپس نهادم سررشته مصلحت فرادست هوا مخالف داده فی الجمله تا بازمینه نرسیدم نیاز امیدم

بس پند که عقل داد و من نشنیدم　　تا آخر کار آنچه دیدم دیدم

هم از نا آمد کار و بد آمد روزگار واذا اراد الله بعبد خیراً ادّخر اشیاء اسبابا. جمال علی عراقی پیش از من بنده آنجا رسیده بود و بعادت گذشته بعصا فرو خزیده و بجهت رواج بازار کسب با کهنه عوانی که در آنشهر بود شرکت عیان خر خر اکاروان کرده و از آن نوخواسته کهنه دولی زن کرده و بهم وجوه از پی رضا او فرا ایستاده (ع) غر داده و زر داده و سر هم داده و تا حدی که سر بازی را در تحری رضای او بازی میشمرد و اکنون که در ایراد انقصه پرغصه شروع رفت از تعریف آن ذات شریف از دو سه وصف چاره نیست آن صدر که از کون خر برون جست و بر اسب نشست صاحب منصب ناگهان خواجه بابوسان نان مردمان بدبیرستان برده و دوات دیگران بدیوان آورده هر خبازکه دبیریش فرموده نانش در انبان نهاده و پیش هر محرر که خریطه کشی کرده سر جوال باز داشته خلیع العذار عذار در خدمت عارض عراق سبز کرده تا آبی بروی کار باز آورده آب از دیده

رفته تا بطلب منصب برخاسته پس بر وخفه مذلت چارپائی بسیار کشیده
تا از منزلت خری فراتر آمده در عراق بسی پرده دری ورزیده تا بنهاد وی
بالا گرفته نرم و درشت فراوان چشیده تا بمقصد رسیده پس آنچه
نرم کرده تا هنگام عمل کرده پدر تا ندانند کیست خود را ابو الجمال گوید
و برادر را تا نشناسند که چیست خود را اخو علی گوید وقت محاصرهٔ اخلاط
باتفاق بد مصلحت مخدوم خویش حضور داد و صاحب دیوان تا این سفینه
شود و این بمایه بپایه رسد از قضا بجوار رحمت حق پیوسته شد و عرصه
حالی از کافی بجلیت کفایت حالی خالی مانده (ع) خلت الدیار فسدت
غیر مسود و این بزرگ بسفاهت و خیره روئی و وقاحت و هرزه گوئی (ع)
آبی که ز چشم رفت کی آید باز وقد ما قیل من لانت اسافله صلبت اعالیه
از شاگرد پیشگان عراق باتفاق بر سر آمده و عوانی بحد کمال نه عوان
بین ذلک گشته وازو زیری تدبیر حضرت و مشرف سرف ممالک و خازن
خزائن درگاه درگذشته و رای بران قرار گرفته که فیما بعد در دستگاه
وزیران چشم باز نشسته که شرم و آزرم ندانند خالی ندارند و در مستقبل خانه
بی کریه و خزانه بحیه بگذارند اگرچه در مناکحت شغل استیفا کفاة کفایت

اعتبار کردن واجب بود ترجیهٔ وقت را و الضرورات تبیح المحظورات
بد و تفویض فرمودند و اعتماد در آن شغل که امانت از شرایط آن است
یعنی که بدزد میسپارم کالا بر این بزرگ ننمود و چنانکه گفته اند (ع) چون
اسب نماند برنهم زین بخری آن کار بر سبیل عاریت بدین کم عیار گذاشت
(ع) ومن لم یجد ماء تیمم بالترب سفله را که دیروز و زیر کمتر قضیه زبر
و زیر باد بر داده بود بر سبیل شتم آیت حرمت بر او ختم کرده لفقد الرجال
و خلو المیدان دست گرفته آوردند و علی رغم استحقاق و اهلیت و کوری
مردمی و انسانیت را بدیوان نشاندند و باتفاق انگشت خلق بدندان ماند یکی
بتعجب یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین میخواند
دیگری بطعنه میگفت

نعمة الله لا تعاب ولکن	ربما استقبحت علی الاقوام
اراک الحمی قل لی بای وسیلة	توسلت حتی قبلتک ثغورها

انشاد میکرد و آن از روی استنکاف

اری الناس مخسوفا بهم غیر انهم	علی الارض لم تقلب علیهم صعیدها
وما الخسف ان تلقی اسافل بلدة	اعالیها بل ان تسود عبیدها

ایراد میفرمود از اینجانب متی فرزنت یا بیدق و بهم تصدرت یا حمق

به آواز میدادند و ازانطرف

نه ارث نه اکتساب نه زیب و فر ای گردش روزگار خاکت بر سر

فی الجمله دست بکار برد و قوانین دواوین که بتواتر و توالی لیالی ایام ممهد
گشته بود مدروس شد و رسم و آئین پیشین که بتعاقب دهور و تکرر شهور
کابراً عن کابر بدین لقاطات زمانه دون و نفاثات ایام وارون رسیده
بود منسوخ گشت نه در طریقت العاطف کالمعطوف متبوع و نه در این
قاعده البدل کالمبدل مرعی از تدبیرات جدل و اعراض اعتبار یافت
و از توفیرات احتباس و انقباض برکار گرفت جریده که چون مطالعه کردی
در اواخر المستخرج من وظیفه عمرو والمستدرک من راتب زید نیافتی و در فردی
که چون بخواندی جز المسترجع من انعام الامام والمحتبس من ادرار الشیخ
ندیدی لاجرم بر این رسوم شوم که ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما
بانفسهم قواعد پادشاهی از آن روز بازواهی و منهدم شد و سروری که آیه
پادشاهی و ماده نصرت الهی بود و چه سرور بتنهائی هزار گروه و بخویشتن
لشکری انبوه

جهانی در قبای چست بسته　　　　هنری بر میان زین نشسته

بمیان انگشت فرو رفت و لشکری که بدان با روزگار معادات و با فلک معالات توان کرد و چه لشکر همه در مهد زین بالیده و از رضاع مضرع پرورش دیده

جن علی جن وان کانوا بشر	کانما خیطوا علیها بالابر
انفضاض العقد خانه النظام	وانسل منه الفرد والتوام

در جهان آواره گشته از آن روزبار در هیچ مجلس پنج شش از ایشان بهم ننشستند و هیچ صف قتال از آن رجال طایفه مجتمع نگشتند زندان دندان تیز کرده باموال ایشان متمول و متجمل شدند و زندان مخالف باسیران ایشان بر آگند شمشیرها تا شمشیر خطیب بر گردن آن بی سران بیازمودند و کمانها تا کمان حلاج در روی ان هدف کشتگان کشیدند تا این بزرگ بمنصب نشست قیامت برخاست و تا دست بکار برد پای فسرا زمین نکرد قلم تا بر کاغذ نهاد قلم در ملک کشید و تا نشان کرد علامت خیر کسی ندید و مرا از گفته های آنوقت یک دو بیت در حق او از ابیات منتخب عجب الزمان در خاطر است

ای شوم پی خلق کش ویران کن	یک شوم پی بهر مسلمانان کن
چون از پی شوم تو نمیماند خلق	بخند بر و خدمت آن شومان کن

وحاصل من بنده که بخلاف اصحاب با او طریق درست عهدی سپرده بودم وبضدیت دیگران عسی ان تبغضوا نیکو پیوندی نموده بارمیه رسیدم وشحنه تاتار پیشتر بتبریز رفته بود وصامت وناطق ارباب دولت بادست گرفته وهر از نقد وجنسی که آنجا بود جز چهار صد دیناری که بدست درویشی بود نگذاشته معتمدی که بتبریز بود آنحضر بارومیه آورد ودو سه چارپای خرید وروی بخوی نهاد وهرچند در چند روزه مقام بارمیه آثار غدر از اسره پیشانی آن دنی خوانده بودم وشواهد مکر از اقوال وافعال آن ناکس مشاهده کرده قد بدت البغضاء من افواههم وما تخفی صدورهم اکبر وبحکم اتق شر من احسنت الیه عند من لا اصل له واصطنع الیه باهمه دل وجان بگفته که یوما من الدهر وارد بر سنت اهل ذمامت مقابله احسان باسائت نباید دید چنانکه شرط آن سفلگان است جزا حقوق بعقوق لازم خواهد شمرد بارانی آن باران دوخته بودم وسپران تیرباران راست کرده اما در این حال که حادثه حدیث عداوتهای قدیم از ضمایر بیرون کرده (ع) عند الشدائد تذهب الاحقاد

کجا در حساب بود که در این سروقت که مردم سرسر ندارند دشمنانی که
نبود از سر آغاز گیرد ولیک (ع) ناکسان را نجاحه قانونیست یا شک
احمر ازموئی آن کاو ریش خر طبع که بهمه وجوه رشته بدست او داده بود
و برسن او فرو چاه رفته دیگر سهل قبا دست سست شلوار بوقا غلام بغدی
که در آن فترت از فتور دیگران خویشتن را امیر کرده بود و بر سم نهاد و تقریر کرده
و بدمدمه فسون بران قلتبان با بون دمید که فلان آمد و بهر جائیکه مظنه بود
پادشاه را جست و چون شب محنت را سحری ندید عزم شام مصمم گردانید
و هر آینه انجا تقریر خواهد کرد که ملک عجم خریده تست که بجا بها خریده اند
اینک بی شوهر است و با او از مال انقدر که بدان باروی شهر محکم کنند
هست همه را از این نوع دم خداع در میدمید تا دران نرم بروت سست
شلوار گرفت (ع) موم از سر زمیت چنان نقش پذیر

وان هی اعطتک اللیان فانها	لغیرک من خلانها ستلین

سخت درکار رفتند و بخدعه و فریب در هلاک من ناشکیب گشت و نیم شبی
راه گرفته میراندم بر عزم خوی اسب در عرق نشانده میرفت گرد بر گرد
خویش ده پانزده سوار دیدم چون سوار بساعد احاطت گرفته و چون

نطاق گرد میان در آمده چندانکه پیش و پس نگریستم طریق وجه خلاص من
کل وجه باریک و راه مناص من کل او بسته دیدم و بلا را در ابتلاء
خویش چشم نهاده و دهن گشاده یافت دانستم که بتقطیع حدود و صفایح
عبور از آن ورطهٔ هایل ناممکن است و بیرون شو آن غرقاب را گذر بر جدد اول
نامتعین سر اسب باز کشیدم و دست بشمشیر بردم بقدر وسع و امکان لحظهٔ در محامات
نفس و محافظت جان حرکة المذبوحی بجای آوردم و ساعتی دراز بموجب من قتل
نفسه دون نفسه فهو شهید و دست و پای اگر چه از کار رفته بود باز جنبانده

میگفتم

کل ابن انثی و ان طالت سلامته — یوماً علی آلة حدباء محمول

چون خدنگ مرگ هر آینه بر جان خوردنیست آن به که خود در نشانه عار و ننگ
نگردانی چه میدانی که در این رباط خراب اگر بسیار بمانی نمانی و در هیچ
حسابی نی که سالی چند بحالی که بر آن باید گریست میباید زیست و مدتی بر صفتی
که بر او باید بخشود می باید بود و از آن غافل که آن شب مظلم را روزها از آن
تاریکتر در پی است و این حادثه نسبت بآنکه در پی است لاشیء است سابقهٔ
ایام وردی در دبار پس گرفته است بعد از این در خواهد داد بعد از آن

جهد المقل در مدافعت تقدیم رفت والحق (ع) چه دانم کرد با گردون بدین لشکر که من دارم عاقبت خسته و شکسته (ع) تمج نجیعا فی المکر ذوائبه در پای اسب افتادم چشم باز بستند و دیده بصیرت بینا بود و سر و پای در هم کشیدند و عقل پا برجا دیده ظاهر بسته (ع) و ناظر القلب لا یخلو من النظر با خود میگفتم نفسی که پای بند طمع نگشته است پای بسته کیست شخصی که گشاده دستی عادت اوست دست بسته چیست فی الجمله در وقتی که

نثر السحاب من السماء دراهما	وکسا الجبال من الحواصل طیلسا
والریح باردة تهب کانها	انفاس من عشق الحسان و فلسا

عدل مجلس عدل را باد های پر از شهادت مجروح بگذشتند گفتند سرما در افنا مردم عزرائیل را سرمایه تمام است و برف در اهلاک آدمی زاد چنگیز خان را دستیاری شگرف شمشیر بجولی که بیشتر پالود چه باید آلود

یا للجرح بمیت ایلام و بدانستند

مواعد للایام فی و غیبتی	الی الله فی انجاز ملک المواعد
هنوز میش رکابم نبرده برسر دوش	بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس و پیشم حمایل جوزا	نبرده بر سر شمشیر نیکوان ساغر

زصد نهال که در باغ عمر بنشاندم یکی هنوز بریخیم نیامده است ببار

(ع) ضمان علی الایام ما انا طالبه نسیم شبی که از باد سخت نفس باکید وانفاس رمقی را که مانده بود در قم عدم نهاد تغیر حال وال شد که عنقاء روح از عین این عاریت خانه بقاف عقبی میرود حمام سدره نشین جان از قفس تنگ قالب ببرج اصلی میپرد و میزان مستقیم طبیعت را باد بیجا با درگردانید صرصر بلی رفق بسفینهٔ جان را بلب رسانید نزدیک شد که رشتهٔ یکتای حیات که بباد بسته است (ع) اید دست گل شگفته را بادی بس انقطاع پذیرد شعلهٔ ضعیف زندگانی که بدمی افسرده است فرو میرد من حیث لا یحتسب والله خلقکم ثم یمیتکم ثم یحییکم نجات را فتح بابی که در حساب نبود فرمود

ان لله فی البریة لطفا	سبق الامهات والآبا
خدای کار چو بر بنده فرو بندد	بهر چه دست برد رنج او بیفزاید
چو نا امید شود گر بپیش باید هیچ	خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده ز حل و ز عقد چیزی نیست	خدای بندد کار و خدای بگشاید

یکی از آنها که بدام من بسته و ببلاء من گرفتار بود بند خویش باز کرد و نزد من آمد بند میگشاد و بزبان حال (بیت)

میگفت بدرد و ناله زار و خروش   گر چیست برهنه این تن قاقم پوش

آن بیچاره بیدست و پای بهزار حیله دست و پای بگشاد هر دو درزی اهل
عرصات حفاة عراة کما بدء کم اول مرة روی بکلابه آوردیم و هول واقعه
چنان سر و دست و پای را بخبر گردانیده بود که مکشوف تن و ران سر را
پیر فتیم و گرمابه می پنداشتیم زمهریر را که به تیر کار میکرد حریر میداشتیم
هول و هراس چنان بر دل مستولی گردانیده که (ع) که اذا رای غیر
شیئاً ظنه رجلا سحرگاهان که نفس سپهر صبح سرد مهری آغازید سپیده دم
سرد بتدریج دهن باز کرد خویشتن بخرابه انداخته بودم پیش هر آفریده که حاضر
شدم چون سعادتم از پیش فرا راند بدر هر خانه که رفتم چون کار من فرو بسته بود
قصه حال با هر که خواندم کان لم یسمعها و کان فی اذنیه وقرا عاقبت کار
از آن خرابه بمصطبه راضی شدم ورم در حال برسم استغفار در قدم اهل
والم برسبیل اعتذار بر پای استاد آتش تب بدمی که در شب واقعه تافته
بود افروخته شد گوشت و پوست چنان از هر دو پای در آمد که انگشتها مانند
اصابع بذری برهنه ماند و کف چون پنجه مریمی عاری شد بعد از آن پای بسته
تقدیر را از چهار پای بستند و روی بکوی نهادند چهار روز راه تا مقصد

خراب آباد خوی که چندی معماران تاتار بتازگی بنا نهاده بودند و گل آن تا بیشتر باید بخون دل سرشته و اساس آن تا بسیار ماند بر استخوان نهاده در هر مرحله هزار فریاد و ناله میکردم بدین صفت بازگذاشتم

حتّی وصلت بنفس بات کثرها ولیتنی عشت منها بالذی فضلا

و میپنداشتم که خوی همانست که بگذاشته ام و آذربیجان که دوستی آن با جان آمیخته بود همچنان است که دیده ام تا بدیدم مُروجی که غزال آفتاب چهره در آن وطن داشتی غراب تاریک روی در او نشسته مراتع آهوان بیکبار مرابض گرگان شده گفتم (ع) لا انت انت ولا الدیار دیار رسم و آیین دین بطللی باز آمده است اساس آیین اسلام خللی تمام پذیرفته نه در دیار مروّت دیاری نه در دماغ فتوّت نافخ ناری ممالک همه مهالک گشته مسالک بیکبار معارک شده قواعد ملک بیکبارگی اختلال پذیرفته عقود دولت بکلّی انحلال یافته دیوان درجای اصحاب دیوان تمکّن یافته مدارس علوم همه مندرس شده محاضرات همه بحدیث محاصرات مبدّل گشته ریاض سابق آیین محطّ مجانیق شده بجای هر شاهدی که دیده بودم تابوت شهیدی نهاده

از پادشاه که بامید او می شتافتم نشانی نیافتم از خواجه تاشان که بهوس ایشان میدویدم اثری ندیدم

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا   انیس و لم یسمر بمکة سامر

شمشیر در شارع ان خضراتها کلاب علیها یهمن اجتذابها چون کرکس مردار خوار بس خورده تاتار (بیت)

این مردار را همی کشد مخلب	وان مردار این را همی زند منقار

با خود گفتم شب این حادثه یلدا دیجور است و نتیجه این واقعه را کرانه پس دور این مردار را بسکان بازگذار ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل فسوف یعلمون بعد از دو ماه بمقام نجوی چون پای را از خزانه فکسونا العظام لحما دیگربار کسوت نو دادند تمنی حب وطن و هوای اهل و مسکن زمام ناقه طبع سوی خراسان سقی الله اطلالها و مدت علیها اطلاب السحب اذیالها میکشید چه میگویم و نیک غلط میکنم چه وطن و کدام مسکن

و ما حب الدیار شغفن قلبی   و لکن حب من سکن الدیارا

شوق مشاهده طلعت همایون خداوندی بر نهضت سوی ان دیار و اگر خود در آتش میبایست رفت آتش پای میگردانید و هادی عقل که بدلالت او

از بیداء حیرت و ضلالت راه بدین توان برد و تحذیر میکرد که جان بر کف دست تا کجا می پوئی انظلمات نه آنست که در او آب حیات جوئی بحر عمیق واقعه را پایاب نایاب است و دل که از تقلبش قلب میخوانند گاه رشته فرا هوا نفس داده میگفت الم یان ان ینثنی الجموح لجام بعد از آنکه خویشتن را از قدر برایوان کیوان مشاهده کردی و از آن پس که فرق فرقدین زیر قدم سپردی

ولیس وراء ذاک لابتغاء العلی اذ فما فوق السماء مصعد

همت را از طلب معالی سآمتی نیامده است دولت را از انقطاع جانه و امالی ندامتی روی نموده است تا چند هرزه گرد جهان گردیدن و بحساب فراز و نشیب دویدن

قرارگاه تو بیش از سه گز نخواهد بود	هزار بار جهان را اگر به پیمایی

العود احمد برخوان پیش از آنکه اجل برسد خویشتن را باعزه باز رسان و هوا از پی عقل فرا ایستاده میگفت

ترجو النجاة و لم تسلک مسالکها ان السفینة لا تجری علی الیبس

آنجا که روی می نهی بهر گامی که میروی ناکامی خواهد بود و بهر قدمی که بگذاری بدنامی روی خواهد نمود هیچ منزل قطع نکنی که صد مشکل پیش نیاید

وبهر جهت که روی نهی کند بر حد شمشیر است بایه بهر نگاه دار که در اقتضاء مطالب سرمایه اصل است تا مرکب جان روانست ارتقا بدروه مآرب سهل است و دل مدتی در مقام تردد و تحیر میبود

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی وانی وایاها لمختلفان

و در مدت مقام خوی خبر واقعه ارمن دراران و آذربیجان انتشار گرفته بود و تهی دستی من ملأ الارض در آنحدود و شهر ارمیه ظهور یافته بود کابر و بزرگان اگرچه در طاعت تاتار آمده بودند هر یک برسبیل نفقه مددی نموده و محقری فرستاده و رای من و رای معاودت شام مصلحتی دیگر ندیدند گفتم در اول بهار که غزاله و بره در یک مرتع اجتماع یابند عیار راه نشین برف با کوه رود فراشی نسیم بساط جهان سپید گلیم درهم پیچد کوه دامن پیراهن گازری تا کمرگاه درنوردد و سائس ابر شمشیر برق قاطع طریق برف را مادة قطع کند سپید کاران برف در آن هفته از فرط حیا آب شوند خفتگان زمین در آن وقت ببانگ رباب از خواب در آیند کوه بر مثال مجرمان با کفن و تیغ در پای سلطان میغ افتد هوا هوا انگیزه از برای خوشی بوستان غالیه سائی بر دست گیرد و دو سه چارپای چنانکه از دست برخیزد بدست آریم و پیش

زینت ... رنگ ... تسبیحی

زنند ... ریزند ... مارب سپید

از آنکه تاتار در این دیار بر ما سحر خورد قصد شام کنیم خود پیش از میقات موقوت تاتار از مقام موغان بر صوب آذربیجان در حرکت آمد و قبل ان یبلغ الکتاب اجله اجل در آنجد و تاختن آورد و جهان پیر هنوز بخضاب قیر مشغول ناشده دست همه در گل گرفتند و عالم لباس شباب ناپوشیده شتاب زده بر سر دوانید حسابی که بده انگشت تدبیر برهم گرفته بودم بیک ایما تقدیر برهم زده شد شمارخانه بر آنجمله که عقد کرده بودم بیاز ار راست نیامد ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله از چهار پای بر سبیل اختصار بر دو پای ساختم

وجنبت من خوض الرکاب باسود من فارس فبقیت امشی راکبا

و هر چند در خوی خصوصا در نواحی آذربیجان عموما زمانه دو رنگ پیسه کلاغی نزائیده بود و هوا در دم میان اعتدال و انحراف دمی بر نیاورد صباغ نوبهار عیسی وار معجزه که در نفس داشت از یک خم هفت رنگ پیدا کرده لیکن در کوهستان ارمن که بها تضرب الامثال فی البرودة نصارای برد بر سنت حواریان گازری پیشه کرده دست صبا انجا از حل ازار هنوز دور بود مزاج سرد طبیعی در اعتدال ربیعی

بر قصد از نفور و ما را بهادم لذّات هجوم تاتار ناقض عزایم امور کفار اضطرار الا اختیار (ع) چه بسیار بد باشد از بد بتر رکوب آن خطر و ارتکاب ضرر آن سفر هر چند عقل منافی آن بود از بو از رم گشت خلقی از امرا از من و دیار بلکه بنحوی اجتماع یافته بودند و در آن راه سخت و هوای سرد پیاده و بی لباس از و ازدحام بحکم ضرورت با من که مقدم و با سالار و مستظهر و مایه دار آنان بودم (ع) بنگر که چگونه باشد احوال همه روی براه آورده به پنج شش روز بنو شهر رسیدم و آن شهر که خرابه آبست که مهندسان لشکر خوارزم در نوبت و مدت خویش آنجا اساس فاصبحوا لا یری الا مساکنهم نهاده بودند معماران تاتار که بر عقب رسیدند تتمه عمارت واجب داشتند و خشت بر خشت نگذاشتند بجناق آن بجای آب خون بستند و حوالی آن بر مثال پالیزبانان سر بر سر باز نهادند و چون

انجا رسیدم شبی و در آنجا چنانکه آید نه چنانکه باید روز گذرانیدند

سحرگه که آفتاب عالم فروز	سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر	بزیر پر چو طوطی خایه زر

ازان زحمت آشیان رختی که نداشتیم برداشتیم و باد لهائی همه امید

وزبانهای همه بوید که اینک میان ما و برگری نکنیرل بیش نمانده است و چون
از انعقبه که باسدره پهلو میاید بگذری خوف و مشقت راهنمائی پدید
آمد تا پای بعقبه باز نهادیم جمعی از عیاران که عیار مردی ایشان مزیف بود

نکند باز رای صید ملخ ‌‌ ‌‌ نکند شیر عزم جنگ شگال

زور در گشتگان باز از محنت را چشم کرده بودند و نامردانه چشم بر سلب
روز برگشتگان ایام مشقت نهاده تا از برهنه پوست درکشند و از مرده کفن
در ربایند (ع) محنت زده را ز هر طرف سنگ آید آمدند گرد در گرفتند
و چشم و روی و دست و پای بستگان حوادث فرو بست از غرّه روز تا آخر
در سلخ محرم آن پوست بازگردکان روزگار برد و از ضحوة النهار
تا وقت عصر بعصر و شکنجه از خون در رگ نمانده چند اشتغال نمود و از کنار
تا بکنار یلملک ریکباره و دوباره سنغد بهم مرتین بمبالغت مطالبت
واجب داشت و مرا که مقدم قوم بودم چون قراضه که با من بود دستند
و از مطالبت و تشدید و تخویف و تهدید لا عافاهم الله معاف فرمود
چه واقعه ازینه که (ع) دشمن خندید بر من و دوست گریست مجملا و مفصلا
بتقاصی و دانی رسیده بود و آن حادثه که از شهرت دوست و دشمن

شنیده بودند کور دیده و کر شنیده و بمجالس و محافل جائی بر سبیل
شماتت و فسوس داری و هزار جای بوجه دلسوزی باز گفته و نیمغی از زیادت
تعنیف در مطالبت مغنی بود و قد ینفع السم فی شی من العلل و نیز دانسته
که از سر همتی که عرض شریف را سپر بلا عرض دنیا هرگز نگردانیده است
و نگرداند (ع) و نفس تابی ان تهان و تبذلا اگر چیزی غیر آن در دست داری
از سر پای بینداز می فی الجمله آخر روز دست از این روز فرو شد کاکان
باز داشتند قوت که مادهٔ قوت مردم خصوصاً پیاده رو تواند بود
از دست رفته و تن را جانه که بی آن بر چنان سر دسیر نتوان گذشت مانده
و منزلی چون عقبه بر کری و ما در یک ما العقبه در پیش ان کوه که باز
با همه تیز گامی بجنید قدم دراز بر بالای آن گذرد و عقاب با همه تیز پری خو
همه در دامن آن پرواز کند و سحاب با همه تندی و راذیال آن دامن کشد
و لبنان که در وصف آن

و عقاب لبنان کیف یقطعها	و هو الشتا و صیفهن شتا
لبس الثلوج بها علی مسالکی	فکانها بیاضها سود

آمده است در سردی بدو عبدهٔ نوید نه روی انکه بنو شهر جای فرا هوستان

از بیان جمع بیت
لبنان نام کوهی
سرزمین شیلی چه

قرارگیریم و نه رای آنکه بی پوشش و خورش بر چنان عقبه بگذریم گاه میگفتم

روز تو ببرد و روزیت روزی خور   شب آمد و معراج ذبح پیغمبر

بدینطور که پیش است مجاوران رونده اند که بیک نفس جهان زیر و زبر کنند

بدین قسله که می بینی تیز رکابانند که در جایکی موی از سر میربایند و بیگاه گفت

امردنیم گر عدمم بیم آید	کان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا در تن و آن عاریتی	تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

این قلعه بسی پاکان را آب فرو داده است یک ناپاک نیز گو با ایشان
باش این بنیهٔ جانی را در انیاب هلاک نهاده است دندان از جهان
بر باید کشید بدینسان که این جان در کشاکش دوران افتاده است بکدام
خوشی که داری بیش از نعیم بیغاید میخواهی و بچه خرمی که یافته امتداد این
زندگانی بیحاصل میجویی ولدار الاخرة خیر ولنعم دار المتقین عاقبت
روی براه آوردیم (ع) جان بر کف دست و هرچه بادا باد الحکم آنکه
در آن پنج شش روز در چشم از معنی سواد جز مردمک چشم نمانده بود و دیده
از باب سیاهی جز روز برگردیده ندیده چشمها چنانکه مجربست برف زده
بود و از هفت کس من و اتباع من یک کس بیش فراد و دست خود نمیدیدم

برسم کوران دست در تکند یکر زدیم و آن یک کس را عصاکش خویش کردیم خویشتن را بهزار کوری بر کری انداختیم هیهات فی قصتی طول و ات طول بدریائی در افتادم که پیدا نیست پایانش طول و عرض بادیهٔ این قصه از آن بیش است که با شبار عبارت مساحت آن توان کرد این بیابان از آن بی پایان تراست که بخلّی موت تا آخر آن توان رسید بعبارت و استعارت (ع) کان بیشتر از عرصهٔ احوال نیست تقریر کردن سرگذشتهائی که از بام در آورده (ع) حقا که اگر سنگ کشد بکمازد بحبل عنکبوت با فلاک رفتن است تعلم کو نیز سیاه روی چون نیست تحریر کردن پیش آمدهائی که

بسیار ز من فسانه خوانند یاران		شاید که جهان از ان سمرها سازد

بکیل عطار خرمن خاک پیمودن است

یُهِمُ اللیالی بعض ما انا مضمر ویثقل رضوی دون ما انا حامل

و بولا آنکه در مقدمه شرط رفته است و المنون عند شر وطهم که سر در روی از سرگذشتهای خویش بیش نخواهیم ورو کارنامهٔ وقایع خویش یعنی بها مقر و منظری کو اعب و تبکی رسوم رنة و طلول

فصلی چند که چون شرح دهم خون از دل سنگ سنگدل بگدازد بیاورد چه ورای این احوال که سرسری فراسرآن شده ام و در اثنا آن احوال از دیال بر سبیل ایجاز و فی الناس من اذا اوجز اعجز فراهم گرفته ام از گرم و سرد و خواب و خورد و صعوبات فراوان و مصیبات بیکرانت که در میان این وقایع کوه گداز میان انگشت فرو میرود و در پهلوی انفعالات جگرسوز فراچشم نمی آید و بعض الشر اهون من بعض و هرچند بنسبت حال من عکس محنت روزی که در حجر نوائب بر بالید و باندوه از نوعی الف گرفته (ع) کانی صرت منها الوداع البقیة و وقایعی که ماند عظمی ندارد چون با حال سایر الناس قیاس کرده شود هر یک با نفرادها سر دفتر مصائب و شاه بیت محنت خاص و عام را شاید باز آنهمه که از غایت احتراز رعایت ایجاز کرده ام و از خوف ملالت دراز کشیده ام در حساب دارم که در وقت مطالعهٔ آن چه بسیارگوی و نادانست بر خاطر شریف خواهد گذشت و ثلثی از این خرافات نا خوانده ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة و لا کبیرة الا احصاها خواهد گفت القصه

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید   شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

این نوبت دل که با مصائب پای درکوه نهاده بود پای برگران نهاد لا تحملنا
مالا طاقة لنا به جان که با نوائب پهلو میزد پهلو تهی کرد بلغ السیل الزبی وجاوز
الحزام الطبیین صبر چون لگام زبن محنت دید یکباره عنان بتافت و وقار چون
تیرباران آن آفت مشاهده کرد بکلی سپر بینداخت که تیمار که بر دل نهاده اگر
برکوه ها نهند فابین ان یحملنها وآن بار که بر جان نهوده اگر بر آسمانها نهند لا ستقلنها
ولن یقبلنها و دل از شدائد بجان آمده است آخر شرمی بدار جان از مکاید بلب
رسیده است آزرمی برمیان آر (بیت)

ای محنت اگر کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ار نه باد شدی لحظه بپای

چون دور جور بدنیان که تقریر میرود بر من بیچاره بپایان شد و دیدم

یکی غم از دل من پای باز پس ننهد — که دست دست بدیگر غمیم نسپارد

مهیره ایام که از مهرم بجان منیخساد زارت وخط شیب فی عذاری فصدت
خریده دنیا که چون دولت بجان خریده بودم فلما تولت اعرضت و تولت
طاقت طاق گشته چون مراجعت غم دید از غایت ضجرت فریاد ایا موت
زر ان الحیوة ذمیمة بر آسمان رسانید و از سر سآمت

سیرم زحیوة محنت آگنده خویش — وز روزی ریزه پراگنده خویش

ورد خویش کرد انید نفسی که از فرط قوت

وانجا ستنی انا ثبات تشبثت　　　　باروع عبل الساعدین مجاشن

دعوی او بودی سپر بینداخت صبر که

وقور واحداث الزمان تنوشنی　　　　وللموت حولی جیئة و ذهاب

بر او درست آمدی جای باز پرداخت عقل از هوش رفته جوش بر آورد

که ان لنفسک حقا از اینسان که بر خلاف حالات با دبان گشتی هوس

برکشیده در ورطهٔ هلاک خواهی افتاد الی حتفی مشی قدمی اری قدمی

اراق دمی این الخبر که هر لحظه بر بست روزکی چند بر خیز تا مدار یا ارض

ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی شنیده آید و از راه قیاس سخت و درشت خویش را

بجودی انداز و اگر جهات آب گیرد دامن تو تر نگردد و تا حالت غیض الما

و قضی الامر دیده آید هنوز کجاست بکوهی تحصن های که چون آب از سر

دیگران بگذرد تر ا تا کمر نرسد چند گولی

مضی صاحب الدنیا فلم یبق بعده	کریم یردی الارض فیض غمامه
کزان زمان که فلکند چرخ را بنیاد	دری نبست زمانه که دیگری نگشاد

الم یروا انا جعلنا حرما امنا و یتخطف الناس من حولهم درگاه سلاطین بیت

ایوبی و ملوک خاندان عادلی کعبهٔ فتوت و صفا و مروه این خانه صفا و مروت

کانما خلقوا من سودد و علی	وسائر الناس من طین و صلصال
من قل منهم یقیل نذا البهم	قدرا و انحاهم بالنفس و المال

پس بهدایت سعادت و ارشاد بخت بنابر سابقهٔ معرفتی که در تشبیب آن دعا تقریر رفته است روی بدرگاه خلاصهٔ آنخاندان مبارک خدایگان کریم سلطان رحیم ملک مظفر لازال ملکه قرین الدوام ما قرنت اللیالی بالایام و تکاملت القرون بالاعوام و مدت علی اللیل جلابیب الظلام نهادم و از ارات ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا و اینک چهار سال شد که عصا اقرار در این دار القرار که لا یسمعون فیها لغوا و لا تاثیما انداخته ام و این آستان را که علی الحقیقه آشیان امان است لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون ماوای خود ساخته منظور نظر رافت و مشمول انواع کرامت و عاطفت روزگار میگذرانم و از مادهٔ انعام این پادشاه که بی انقطاع باد و مدد قناعت من عیش قوی دست داده است

و اکنون چه خوشی دگر خوشی دست دهد ... صد کاسه نباتی چو عروسی بگذشت

بگوش دل مرده و نشاط پژمرده فرو خوانده و نذیر شیب دامن جیب برو گرفته

ابعد الاربعین محرمات ... تمادی الصبابه و اغترار بهر قدمی که نه بر جادهٔ

قرار زده ام روی نموده امروز ندمی هوا نفس را در بوته توبه بگداخته همگی همت

بر استدراک فوات مصروف و قصار از همت بر قضا رگذشته (ع)

و آن روز که بگذشت کجا آید باز موقوف انصاف اگر فرقت خانه و وطن

منغص اینحال نبودی جمعیتی تمام دادی و اگر هوای خراسان بر آتشم نداری

غمهای جهانرا باد نینداری

و من مذهبی حب الدیار لاهلها	و للناس فیما یعشقون مذاهب
احب لحبها تلعات نجد	و ما شغفی بها لولا هواها

چه اگر آنخداوند که روزنامه و فا را از اخلاق او برگزیده از سیما

روزی من که یالیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین میخواند باری

من بهر مقام که هستم ارای ان دار اسبت من اهلها قفر خواهم خواند

و اگر آنمخدوم که نسخه مکارم از شمائل او برند ذفشکر الدهر یقضی بالفراق

میگوید من بنده تا زنده ام تبت ید الدنیا و احداثها کانت علینا بالنوی

قاضیه خواهم گفت از آنها نیستم که بفراغت ریزه که در غربت حیث کان

دست دهد دل از مسقط الراس و منشاء و مبدء اساس بر تواند داشت

و نه از آن قبیله که با هر قومی کاشنا من کان در آمیزم گزاف گوی

بوده است اینکه وکل بکان یشبت الغز طیب بر زبان رانده است

در دفراق نیاز موده است آنکه

تلقی بکل بلاد ان حللت بها		اهلا باهل وجیرانا بجیران

گفته است لکن با سوء الحظ خویشش از اقسام الطاف خداوندی باز داشته ام
من نیز خواسته ام که چنانکه در طبایع مرکبست وکلت للخل کما کال لی را
کار فرمایم و اقتدا بران مخدوم اگر قلم در نامه نگنجی بر نتواند کشید
وبکل عمل رجال قلم از دیگران شکنم و بر سنت آنخداوند اگر دندان از انگه
در بن دندانش نمیروم بر نتوانم کند وکل میسر لما خلق له دندان بر صبر نهم
مدت چهار سال درین عتاب بتکلف قلم بار کشیدم و اگرچه با دل خویش
بر نمی آمدم صبری را که ندارم وای کاشکی بودی کار بند شده و بامید بهبود
الی یومنا هذا خرسندی مینموده و بالیت در مقامات آن قصه که پیش دوست
و دشمنم خجل گردانید دل با من میساختی تا انگشت بلب باز نهادمی و دستیاری
که صبر تا اینغایت نموده پایدار بودی تا پای بفشردمی چکنم دل بیچاره بدینحال
که در آنم بیش ازین در نساخت و صبر آواره یکباره جای باز پرداخت

بجز تو اگر بجان رسانده کارم   راز تو ز سینه بر زبان نگذارم

از دیده اگر برون تراود چکنم	من بسته زبانم و دلی پر دارم
سکوت و ما الشکوی للمبتلی عادة	و لکن بفیض النفس عند امتلائها

بساده راند که ازاین حادثه باطراف قفا دوند و همشهریان بتفقد او تفحص دوا
دیدند جز محمد غنی که محمد غنی نگاشته‌اند ازاو و از دفتر مذکوران نام او
برداشته دراینمدت که خبر خداوندی جز ازنسیم که نه نسیم میخواهد و نه زر نشنیده است
و ازآنها که جمال او دیده اند جز خورشید که خرسند میگرداند ندیده روز
نگفت که حال آن دوست دست خوش تصاریف دهر آیا بچه رسیده است
و هرگز بخاطرش نگذشت که آن درکشاکش تغایر افتاده گویا از بخت چه دید

اضاعته حال اطاکت له ید اخیره نقص اقدمه فضل

خود کیسه که بدان حدود اجرت قاصدی پس بگذاشته ام نتوان گفت که
تخم نیکی نیز نگاشته ام همانا بطاس گردانی دست کرد مخدومان من
برآوردی اینقدر دست دادی و بدریوزه اگر با دوستان من رجوع
کردی آنقدر فراهم بیامدی اگرچه از بلعجب بازی ایام دست پاک
و حقه تهی مانده ام و از مائتین و الوف مانند صفر بر هیچ آمده حق سعی
به نیکی توانم گذارد و مقصود قاصدی که این رنج برگرفتی برآورد (ع)

گرچه

اگرچه خرسندم بهر حالی که بیداری مرا این سمت پیوندی از اخلاق آنخداوند اگر عام است ونه همانا که هست سخت غریب بیداریم و این بمعهدی از سیرت آنمخدوم اگر خاص یافت نیک عجب میشمارم ندانم که تا آن خلال که نسخه مکارم از ان بر و ندی کجا رفته است و ان خصال که خاک در چشم آب حیوة زدی کی تغیر کرفته است واخلاق عهدت الذین فیها غدت فکانها زبر الحدید (ع) در مدت عید ما دل بدریده است هیهات به بیابانها که درمیان ما هست مغرور نباید شد که کوه بکوه نرسد و آدمی با دمی رسد و دوری اگرچه بعد المشرقین است دور نباید شمرد که عسی الله ان یاتی بالفتح او امر من عنده فیصبحوا علی ما اسروا فی انفسهم نادمین

آنروز بیندیش که من میسنگرم		در روی تو و تو در زمین میسنگری

با آنکه بی التفاتی خداوند همه شداید را که کشیده ام سر بسته است لب فرو بسته ام و هرچند سر دفتری آنمخدوم همه محنتها را که دیده مهر بر نهاده است مهر بر دهان تا فتح الباب التقاء دست دادن دل که اسیر محنت است با تیره درمیان خون خواهد بود و رخسار از فیض دموع بعینه چیحون پیوسته

بسته و از شور بختی خود در ابدرز و خنده پوشیده میدارم و نافه صفت از میان خون جگر دمی خوش بمیارم مسامع شهان بذکر محامد خداوندی معطر میگردانم و مجامع بشر را تاثیر سخن آنکه طول العهد ینسی گفت بنزدیک من باری محض خلاف است و حدیث هرچه از چشم دور از دل دور دور از انصاف خطاب من با بر سحاب که بدان طرف گشیده است بنبائک یا سحاب و جواب با مرغرابی که ازان جانب آمده است یا ویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب والیه تفویض بصیر بالعباد

درمطبعه علمی والیه المبدء والمعاد طبع شد
تم الکتاب بعهد علی ید احقر الکتاب
مرتضی الحسینی البرغانی
۱۲۴۱
مطبعه علمی